

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

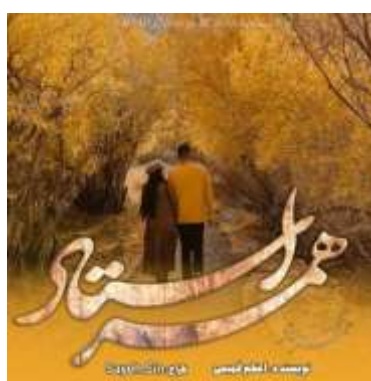
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://www.t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://www.t.me/romankade_com)

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

♡ به نام آن که مرا آفرید و برای خوشبختی من تو را ♡

نام رمان: تنهاییات را می خرم!

ژانر: عاشقانه

به قلم: (راحاٹا) حنا.س)

کاربر انجمن رمان های عاشقانه علی غلامی

مقدمه:

صدای سکوت آینه

در فضای اتاقش پیچیده است

وقتی پای نگاهش

در آینه می لغزد

انگار در شیارهای پیشانی اش

به جستجوی

چهار فصل زندگی اش می پردازد

بهار را کودک چالاکی می پندارد

که اگر دستش را نگیرد

به مقصد نرسیده و کال می افتد

تابستان را فصل فسیل شده

در زیر آوارهای پاییز می دانست

و زمستان را هم

پایان نامه ی سال می شمرد

پرسیدم: به چه فکر می کنی؟!

گفت: عمق آینه را اندازه می گیرم...!

انگشت سبابه‌اش را نوازش‌وار روی تن آینه کشید.

چه قدر خاک روی آن سطح صیقلی نشسته بود...

کمی فکر کرد؛

اما هیچ صحنه‌ای از آخرین بار که صورتش را در آینه دیده بود، به یاد نیاورد.

جوان بود، اما مثل هم سن و سال هایش علاقه‌ای به دیدن خویش نداشت!

البته پیش از این همه چیز فرق می‌کرد؛

تنها پنجاه و نه روز از زادروز این انسان جدید می‌گذشت.

پد آرایشی اشک مانندش را برداشت و سطح آینه را به اندازه یک دایره کوچک تمیز کرد.

خیره به آینه، دستی به روسری بزرگش کشید و لبه‌های نامرتبش را صاف کرد.

سپس دست راستش را هم مثل دیگری روی دسته عصا گذاشت و با تکیه بر آن دو، به سمت در رفت.

نفس نفس زنان وارد هال شد.

پشت پنجره ایستاد و نفس نفس زنان پرده را کنار زد؛

دستش را به دیوار تکیه داد و حیاط پشتی را دید زد.

بچه ها دور حوض می‌دویدند و با تفنگ های آب پاشی که کیوان برایشان خریده بود، هم‌دیگر را خیس می‌کردند.

توار و ترلان هم در تکاپوی شستن فرش ها بودند و دا بر اعمالشان نظارت می‌کرد.

سال پیش در این خانه‌تکانی زمستانه شرکت داشت؛

اما امسال...

آه سوزناکی از میان لبان خشکش گریخت.

به سمت در خروجی راه افتاد و تمام سعی‌اش را کرد تا به ذهنش اجازه ورق زدن دفتر گذشته را ندهد.

در را باز کرد و به کمک عصاهایش، از خانه خارج شد.

نفس عمیقی کشید و زیرلب زمزمه کرد: الهی به امید تو!

همان ابتدای کار با یک نفس عمیق و کوتاه، عطرش را که با هوا آمیخته شده بود حس کرد!

پس از این را خدا به خیر کند...

آرام و آهسته قدم برمی‌داشت؛

هر لحظه از خانه دور و دورتر و به کشتارگاه آرزوهایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد...

نگاه لرزان و غم‌بارش گوشه گوشه خیابان‌ها را می‌پیمود.

کبابی محمود اولین جرقه بر کوه باروت خاطراتش شد.

جرقه بعدی، آن نیمکت چوبی بود در پارک همیشگی‌شان؛

درست کنار بید مجنونی که با سایه وسیعش آن دو را از گرمای سوزان تابستان حفظ می‌کرد و شاهد عاشقانه هایشان بود!

گویا امروز همه چیز حال و هوای دیگری داشت.

همه چیز شبیه به او بود...!

آدم‌ها، ابرها، درختان، خانه‌ها، زمین و آسمان...!

همه و همه چیز!

گوشه خیابان ایستاد تا کمی نفس بگیرد.

مسیرش طویل نبود؛ اما راه رفتن با آن وضع، مشقت بار و نفس‌گیر شده بود.

نگاهش جذب مرد جوانی شد که پیراهن سفیدی به تن داشت و موهایش را تراشیده بود.

او هم شبیه‌اش به نظر می‌آمد!

لباسش هم، درست مثل آن لباسی بود که خودش در روز مرد برایش کادو کرد!

می‌دانی؟!

دلتنگ که باشی، تمام شهر را "او" می‌بینی!

حتی اگر شبیه‌اش نباشد؛

با راه رفتن و خنده‌هایش غرق خاطرات می‌شوی و بند دلت پاره می‌شود!

یقیناً لاعلاج‌ترین درد دنیا، دلتنگی‌ست...!

عصا را که به دیوار تکیه داده بود، برداشت.

قسمت بالای عصا را زیر بغلش و مچ دستش را هم روی دسته آن حلقه کرد.

دیگر چیزی از مسیر نمانده بود.

قدم هایش را شمرد؛

یک، دو، سه، چهار، پنج...

شمرد و شمرد تا به بیستمین قدم رسید.

نگاهش را از کفش های توار که موقع آمدن در اوج بی‌حواسی پوشیده بود، بالا آورد و به قامت خانه نگریست.

چه سرنوشت شومی!

ساعت دو ظهر بود.

در این ساعت باید می‌چید تا با هم ناهار بخورند!

افسوس که هیچ چیز با روند عادی پیش نرفت...

کیف کوچکی که با خودش آورده بود را باز کرد.

چیز زیادی داخلش نبود؛

پس به راحتی کلیدش را پیدا کرد.

مقابل درب آهنی و زنگ زده ایستاد و همین که خواست درب را باز کند، تازه متوجه دسته کلیدش شد.

دستش را بالا آورد و به دسته کلید دوست داشتنی‌اش نگریست.

آویز فلزی آن، به شکل یک کلید طلایی بود که نام زانیار به لاتین رویش حک شده بود. دسته کلید زانیار هم به شکل قفلی از همین جنس و رنگ بود و نام تِه‌نیا روی آن می‌درخشید!

اما این‌ها ظواهر ماجرا بودند؛

در حقیقت، هیچ گاه نتوانست قفل قلب زانیار را باز کند! دور ریختن همه عکس‌ها و یادگاری‌هایش زمان برده بود؛ اما باز هم خیلی چیزها از قلم افتادند.

خیلی چیزها...

مثل همین دسته کلید!

یا پیراهن گل‌داری که دلش نمی‌آمد آن را دور بیندازد و ادای فراموش کردنش را در می‌آورد...!

هر دو کلید را از آن حلقه فلزی که رابط بین دسته کلید و کلیدها شده بود، بیرون آورد. بی‌درنگ آن دسته کلید یادگاری را به سمت جوی آب پرتاب کرد.

تصمیم گرفته بود که فراموش کند؛

برای همین این‌جا آمده بود!

در را باز کرد و وارد حیاط شد؛

اما نگاهش را تنها به کفش‌های توار داد...

کوچه و خیابان‌ها بدجوری دلش را به درد آورده بودند...

این که دیگر حیاط خانه مشترکشان بود و بی شک با انبوه خاطراتی که در بر، داشت
جانش را می‌گرفت.

وارد خانه شد و باز هم تلاش کرد که نگاهی به جایی نیفتد.

نگاهش را تنها به جفت پاهایش داد و قدم راند.

مسیرهای این خانه را از بر بود؛

یک قدم به راست...

سه قدم مستقیم...

دو قدم دیگر به راست و و چرخش به سمت اتاق مشترک سابقشان...

وارد اتاق شد، اما تخت و تابلوی دونفره عروسی‌شان را هم مثل چیزهای دیگر، نادیده
گرفت.

به سمت کمد رفت و ساک مسافرت‌شان را از کشوی زانیار برداشت؛

سپس عصایش را به دیوار تکیه داده و مقابل کمد، نشست.

لباس‌هایش را یکی یکی بیرون می‌آورد و تا می‌زد، سپس در دل ساک می‌چید.

این بار عطر او را بیشتر و عمیق‌تر استشمام می‌کرد.

فاصله لباس‌هایشان فقط چند سانتی‌متر بود و لباس‌های خود هم رایحه او را به خود
گرفته بودند.

این‌جا دیگر نمی‌توانست چشم ببندد و زانیار را درون تک تک جامه‌هایش، تصور نکند!

بالاخره ساک پر شد و لباس‌هایش تمام.

دو کتاب شعری که به جا مانده بود را هم برداشت و آن‌ها را به سختی توی جیب جلویی ساک جا کرد.

همین!

سهم او از شش ماه زندگی مشترک همین یک ساک بود و بس...!

دسته ساک را روی شانه‌اش انداخت و با تکیه بر عصا به سمت در راه افتاد؛

اما لحظه آخر پشیمان شد و به سمت دیوار برگشت.

همان دیواری که عکس زیبای عروس و داماد این خانه را در آغوش گرفته بود.

عروس و دامادی که ته قصه‌شان زیبا نشد.

پر از بغض...

پر از درد...

پر از دلخوری...

نمی‌توانست.

بی‌تفاوت بودن به آن همه خاطره ناممکن بود.

تک تک اجزای آن عکس را برای بار هزارم از نظر گذراند.

قدمی جلوتر رفت و به صورت خندان خودش خیره شد.

لبخندی زد و گفت: حال خوب داشتن چه حس داره تِه‌نیا؟ خوش به حالت! من که سیاه بخت شدم!

لبخندش پررنگ تر شد و دلش خون تر...

طی یک حرکت ناگهانی عکس را از روی دیوار برداشت و به زمین کوبید.

خیره به قاب شکسته، باز با همان لبخند گفت: حالا بهتر شد!

عکس را هم مچاله کرده و با خودش برد.

به هم نامحرم بودند؛

پس درست نبود این عکس، هنوز هم روی دیوار خودنمایی کند.

عکس مچاله شده را هم توی ساکش جا کرد و از آن خانه شوم خارج شد.

انگار فضای سنگین خانه‌ای که تا چند وقت پیش، معبدگاه آرامشش بود، حال آن قدر عذاب‌آور شده که نفسش را تنگ می‌کرد.

میان درگاه ایستاد و چند نفس عمیق کشید.

قفسه سینه‌اش آن‌چنان می‌سوخت که گویا جسمی سنگین روی آن قرار گرفته.

قدم آخر را هم برداشت و سرانجام، مرز بین خانه و کوچه را پیمود.

در را که بست، نجوای نامش توسط شخصی با صدای آشنا در سرش زنگ زد.

_ ته‌نیا؟!

برای چند ثانیه، مغزش هیچ فرمانی صادر نکرد...

فقط سرجایش ایستاد و به گیاهانی که از بین موزاییک‌های زرد و قرمز پیاده رو سر بیرون آورده بودند، زل زد.

صدای خودش بود، نه؟!

آری!

بی شک خودش بود.

فقط او می‌توانست با یک ته‌نیا گفتن، قلبش را به بازی بگیرد!

جای این‌که برگردد و بعد از پنجاه و نه روز او را ببیند، به قدم هایش سرعت بخشید.

اما دوباره صدایش بلند شد: صبر کن!

ته‌نیا اما باز هم بی‌درنگ به راهش ادامه داد.

قلبش طوری می‌تپید که گویا قصد شکافتن سینه‌اش را دارد.

دست هایش که هیچ، تمام تنش می‌لرزید!

نفس نفس زدنش هم به خاطر آن دو قدم نبود...

اما طوری نفس می‌کشید که انگار مسافت بلندی را دویده است.

این استرس فجیع را تنها یک بار دیگر با تمام وجود حس کرده بود؛

روز جدایی‌شان!

با یادآوری آن روز، قلبش مچاله شد و چهره‌اش سرد!

گویا تازه بلاهایی که سرش آمده بود را به یاد آورد.

زانبار، ناامید از جواب دادن ته‌نیا با قدم هایی بلند خودش را به او رساند و با فاصله کمی

پشت سرش به راه افتاد.

– چرا جواب نمیدی؟

ته‌نیا اما باز هم وجودش را نادیده گرفت!

کلافه و دلخور گفت: ته‌نیا؟ ارزش یه بله گفتن ندارم؟

این جمله بارها در سرش اگو شد...

ارزش بله گفتن...؟

چه می‌گفت این مرد مجنون؟!

مگر یک بار با تمام جان و دل به او بله نگفته بود؟

اما مزد دستش هیچ چیز نبود.

هیچ چیز!

حتی به بن بست هم نخورده بودند؛

ته مسیرشان مملو از یک مشت دلیل پوچ و تهی بود!

طاقتش طاق شد و چند قدمی را از روی جدول‌ها رفت تا از ته‌نیا جلو بزند؛

سپس مقابلش ایستاد و راه او را سد کرد.

عرض پیاده‌رو کمتر از آن بود که دو نفر کنار هم راه بروند.

ته‌نیا هم که با آن پای شکسته نمی‌توانست روی جدول راه رود، یا حتی از جوی عریض و بدون پل بجهد تا وارد خیابان شود.

این موضوع یک پوئن مثبت برای زانیار بود.

هم‌زمان با مخاطب قرار دادن ته‌نیا، مثل قبل دستش را نگرفت.

می‌دانست که منتظر یک اشاره است تا منفجر شود!

به آرامی گفت: می‌شنوی صدامو؟

ته‌نیا بالاخره سر بلند کرد و با نگاه سردش او را نگریست.

عصبی و خشک گفت: چیه؟!

زانبار اما سعی کرد از جبهه گرفتن او، خودش را نبازد.

لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد و گفت: باید با هم حرف بزنیم.

تهنیا این بار پوزخندی زد و با تمسخر گفت: حرف آخرت و نزدی مگه؟

زانبار را نمی دانست، اما خودش با آن چند جمله که به قول زانبار حرف آخرش بود، بارها مُرد و زنده شد!

" _ نمی تونم در حق جفتمون نامردی کنم. من و تو فکر کردیم عاشق همیم، چون از بچگی به ریش هم بستنمون. اما کافیه یه کم فکر کنی تا بفهمی همه چیز رو غیرمنطقی جلو بردیم!

_ ما دیگه زن و شوهریم زانبار! من... دوستت دارم!

_ می دونم! اما حس یه طرفه مثل باتلاقه تهنیا! "

با صدای زانبار از فکر و خیال آن روز بیرون آمد؛

_ تو گفتی درکم می کنی و بهم حق میدی؛ خب قسمتتون این بود!

قسمت؟!

چرا نمی گفت افسوس که بی وفایی در حقت کردم، دختر بیچاره؟!

چرا همه چیز را به گردن قسمت می انداخت؟

یقیناً قسمت هم مانند تهنیا، تنها و بی پناه بود!

آخر بره که باشی، هر بی دست و پایی برایت گرگ می شود و زوزه سر می دهد...!

به سختی نفسی کشید و گفت: باشه، قسمتتون بود. بیا کنار بذار برم...

– من هنوز حرف...

از کوره در رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: گم میشی اونور یا جیغ و داد کنم؟! زانیار که انتظار این حرکت را نداشت، همان‌طور خیره به او عقب عقب رفت و وارد خیابان شد.

ته‌نیا هم بی هیچ حرفی به راهش ادامه داد.

چیزی نمانده بود که به خانه برسد؛ اما زانیار هنوز همان‌جا ایستاده بود!

ته‌نیا همیشه آرام بود؛ مظلوم و ساکت!

به همین‌خاطر دیدن این رویش زانیار را حیرت زده کرد...

کلافه نفسی گرفت و چشم از آن خیابان بدون عابر برداشت.

وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاقشان رفت.

از دیشب چیزی نخورده بود، اما قصد داشت این یک ساعت را به جای غذا خوردن استراحت کند.

همین که وارد اتاق شد، با دیدن جای خالی قاب عکس ازدواجشان لبخندی روی لبش نشست.

پس ته‌نیا عکس را با خودش برده بود!

نفس راحتی کشید و لب زد: پس انقدرها هم بی تفاوت نیست...

خواست به سمت تخت برود که با حس درد سوزناکی کف پایش، آخی گفت و همان‌جا ایستاد.

با تکیه بر دیوار، پایش را بالا آورد.

یک تکه شیشه نه چندان کوچک پایش را بریده بود.

این بار به زمین نگاه کرد.

با دیدن قاب شکسته نفسش رفت!

انگار که آن شیشه، به جای پایش، قلبش را زخمی کرده بود...!

در تصور هم نمی‌گنجید که آن ته‌نیای احساسی، محبوب‌ترین عکس دونفره‌شان را شکسته باشد.

آهی کشید و با خود گفت: خودم کردم که لعنت بر خودم باد...!

ته‌نیا در گوشه دگر از ولایت، با دیدن خانه احساس می‌کرد سراب دیده است!

هیچ وقت پیمودن مسیری تا این حد جانش را نگرفته بود؛

با آن پای شکسته و ساک نیمه سنگین، دقیقاً در حد جان دادن عذاب کشید.

هنوز زنگ را نزده بود که در با ضرب باز شد.

با ترس و هیجان به دا که در را گشوده بود، نگاه کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: ترسیدم!

_ کجا رفته بودی؟

خسته و گرفته، وارد حیاط شد و گفت: خونه‌ام...

با یادآوری جدایی‌شان، حرفش را اصلاح کرد: یعنی خونه زانیا!

دا دست هایش را به سمت آسمان بلند کرد و با لهجه غلیظ گُردی‌اش، نالید: ای خدا!

چه قدر عمر میدی و عذاب می‌کنی به جانم؟

این بار رو به ته نیا کرد و گفت: می‌خواهی تو روستا انگشت نما شیم؟ شما طلاق نگرفتین ته نیا؟

پشتش را به دا کرد تا اشک هایی که روی گونه اش جاری می شدند، از چشم او مخفی بمانند.

در همان حال به آرامی گفت: میرم تو اتاقم!

خان بعدی، توار بود.

با نگرانی به سمتش آمد و خواست بازویش را بگیرد که عقب کشید.

_ وایسا کمکت کنم دیوونه! کجا رفته بودی؟

کلافه گفت: خودم می‌تونم!

و به سمت اتاقش گام برداشت تا بیش از این سوال و جواب نشود.

همین که در اتاق را بست، بغضش شکست و گونه هایش توسط سیل عظیم اشک ها خیس شد.

این حجم از بدبختی امروزش را در خواب هم نمی‌توانست ببیند!

لنگ لنگان به سمت کمد رفت و جایی مقابل آن، روی زمین نشست.

لباس هایش را از ساک بیرون آورده و بی‌حوصله در کشویش چید.

خیلی‌شان نو مانده بودند و هیچ وقت فرصت نکرد از آن‌ها استفاده کند.

مگر عمر زندگی‌شان چه قدر بود؟

فقط شش ماه ناقابل!

تا چشم بر هم گذاشت، جوانی اش سوخت و از بین رفت.

آهی کشید و همان جا روی زمین خوابید.

" _ حس یه طرفه مثل باتلاقه ته‌نیا! من یکی دیگه رو دوست دارم، اون هم دوستم داره... "

تقصیر زانیار نبود!

مقصر خودش بود که زیادی بهایش داد.

یا شاید هم تقصیر دا بود که نامش را ته‌نیا گذاشت!

این تنها بودن را معنای نامش هم فریاد می‌زد...

پس همان طور که زانیار گفت، همه این‌ها جزوی از تقدیرش است.

تقه ای به در خورد و ترلان بدون منتظر ماندن برای جواب، وارد اتاق شد.

ته‌نیا بی‌حوصله تر از همیشه، چشم هایش را چرخاند و به او که مابین درگاه ایستاده بود، زل زد.

_ رفتی خونه زانیار؟

خانه زانیار...

آن خانه تا پنجاه و نه روز پیش، خانه مشترکشان بود!

حالا به خوبی درک می‌کرد که مرز بین سعادت و شقاوت چه قدر کم ست...!

سکوت ته‌نیا را که دید، قدمی جلوتر آمد و دوباره گفت: زاوش گفت رفتی اون جا. می‌خوای برگردی؟

چه می‌گفت خواهر مجنونش؟!

برگردد؟

مگر راهی برای برگشتن مانده که آن را بیپیماید؟!

چه خوش خیال بودند زاوش و ترلان!

الحق که در و تخته‌ی یک‌دیگرند!

از آن زندگی گذشته، تنها چند مشت خاکستر باقی مانده بود؛

آخر مگر می‌شد چیزی را با خاکستر بنا کرد؟

بالاخره سکوت را شکست و آهسته جواب داد: نه!

ترلان اما ولکن ماجرا نبود.

در را بست و روی تخت نشست.

– پس چرا رفتی؟

کلافه نیم خیز شد و گفت: رفتم وسایلمو بیارم. تو رو روح بابا دست از سرم بردار ترلان.

ترلان، متعجب و شوکه هینی کشید و گفت: چرا روح بابا رو قسم می‌خوری؟

مثل این‌که در خان قبلی کمتر سوال و جوابش کردند؛

کاش به اتاقش پناه نمی‌آورد تا اسیر خواهر پرحرف و زبان نفهمش نشود!

به کمد تکیه داد و خودش را درآغوش گرفت.

باز هم با سکوت مملو از حرفش جواب ترلان را داد.

شاید برای تک تک سوالات او، جواب هایی به وسعت بی‌نهایت داشت؛

اما همیشه گزینه اول و محبوبش، سکوت بود و سکوت!

ترلان هم دیگر به این سکوت طاقت فرسای خواهرکش خو گرفته بود که گلایه نکرد.

برای چند دقیقه تنها صدایی که می‌آمد، تیک تیک عقربه های ساعت بود.

صوتی که در مواقع عادی هرگز شنیده نمی‌شد، حالا با فریادش در اتاق بی‌داد می‌کرد!

ترلان خیره به آن ساعت، محاسبه می‌کرد که چند بار دیگر باید عقربه ها ساعت را دور بزنند تا به روز موعودش برسد...

ته‌نیا هم در این دنیا سیر نمی‌کرد؛

مثل تمام این پنجاه و نه روز!

نگاهش به قالی قرمز و دست‌باف دا، اما تمام هوش و حواسش در ساعتی پیش غوطه ور بود.

تیر نگاه ترلان، این بار ته‌نیا را هدف گرفت.

با دیدن حالت گنگ و غمگین صورتش، او هم غم‌زده شد.

خواهر بداقبالش در نوزده سالگی مطلقه شده بود!

جدایی زانیار و ته‌نیا، تاثیر مستقیمی بر رابطه او هم می‌گذاشت و همین افکار باعث شده بود از خواهرکش غافل شود.

از روی تخت پایین آمد و چهارزانو خودش را به او رساند.

مهربانی بلد نبود!

اما تمام سعی‌اش را کرد که دل شکسته ته‌نیا را ترمیم کند.

دستش را دور شانه های ظریفش حلقه کرد و گفت: اصلاً به اتفاق های این چند وقت فکر نکن ته‌نیا! همه چیز می‌گذره.

راست می‌گفت؛

می‌گذرد.

اما هر ثانيه كه مي‌گذرد، تكه‌اي از جانمان را با خودش مي‌برد...

_ ته‌نيا؟

همان‌طور كه سرش را به شانه ترلان تكيه داده بود، گفت: بله؟

_ زانيار رو ديدی؟

باز هم به ياد نگاه تب‌دار زانيار افتاد و دلش فرو ريخت.

زانيار را دوست داشت!

از همان وقتی كه خودش را شناخت و از آب و گل درآمد...

اما اي‌كاش هيچ‌وقت به او نمي‌رسيد!

اين‌كه هرگز عشق او را نداشته باشد، خيلي بهتر از اين است كه براي مدتي كنارش باشد
و بعد همه چيز درهم فروريزد.

هضمِ نبودِ او هنوز هم برايش دشوار بود.

نمي‌توانست درك كند؛

آخر مگر مي‌شود كسي كه تا چندي پيش از همه كس به تو نزديك تر بوده، حال
دورترينت باشد!؟

مي‌دانست اگر بله بگويد، سوالات ترلان ادامه پيدا خواهند كرد.

بنابراين با همان صدای آرام جواب داد: نه!

_ اما زاوش گف...

سرش را از روی شانه ترلان برداشت و گفت: بسه، بسه! برو بیرون.

خواست به او بپرد که احترام بزرگتری را نگاه دارد، اما با دیدن حال خرابش پشیمان شد.

دست راستش را روی کمد گذاشت و با تکیه برآن، یاعلی گفت و برخاست.

دوباره به صورت آماده گریه ته‌نیا نگریست و غر زد: قیافه‌اش‌و! نشینی باز گریه زاری کنی‌ها!

ته‌نیا اما بدون نگاه کردن به او، سرش را چند سانتی‌متر بالا پایین کرد.

بالاخره بعد از چند ثانیه اتلاف وقت، ته‌نیا و اتاق را با هم تنها گذاشت.

حس خفگی داشت؛

گویا کسانی پشت دیوارهای اتاق ایستاده و آن را هل می‌دهند!

گمان می‌کرد فضای اتاق هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شود.

طوری که نفس کشیدن را فراموش کرد و به خس خس افتاد.

دستش را روی گلویش گذاشت و محکم فشرد؛

شاید آن بغض لعنتی که راه نفسش را بسته بود، از بین برود!

گویا اکسیژن اتاق ته کشیده بود!

بلند شد و لی‌لی‌کنان به سمت پنجره رفت.

سرش را از پنجره بیرون برد و سعی کرد هوا را ببلعد.

اما نگاهش به درخت انگور گوشه حیاط و آران که از آن آویزان شده بود، افتاد.

بالاتنه‌اش را از قاب پنجره بیرون برد و فریاد زد: چی‌کار می‌کنی آران؟
همان موقع شاخه‌ای که از آن آویزان شده بود، شکست و پخش زمین شد.
باران هم با ترس از پشت درخت بیرون آمد و به سمت قُلش رفت.
نگاه ته‌نیا این‌بار به میخی که دست باران بود، افتاد.
حسش تشدید شد.

این بار واقعاً راه نفسش بسته شد و چشمانش سیاهی رفت!
آن‌قدر تنش سست بود، که همان‌جا سر خورد و روی زمین نشست.
عالی‌تر از این نمی‌شد!

آن درخت انگور، مثلاً مظهر عشقشان بود!
اما این را نمی‌شد به دو کودک شش ساله بفهماند.
آن دو که درک نمی‌کردند با هر آسیبی که درختش می‌بیند، قلبش مچاله می‌شود!
پس مقصر نبودند...

قبل از این‌که شمع عمر پدرش خاموش شود، با هم به کمک زانیار آن را کاشته بودند.
خودش، پدرش و عشقش!
اما حال هردوی آن‌ها را به نوعی از دست داده بود.

پس منطقی بود که به خاطر شکستن شاخه، یا حکاکی یادگاری روی تنه‌اش غمسار
شود؟

نه!

کاملاً به دور از عقل بود.

همان بهتر که آسیب ببیند و از بین برود؛

وگرنه با هربار دیدن آن و مرور خاطرات کودکی تا به امروز، خود از بین می‌رود...!

گذر زمان را وقتی حس کرد که توار وارد اتاق شد.

ناگاه به خودش آمد و صاف نشست.

همه‌جا غرق ظلمات بود و باز شدن در، باعث شده بود باریکه نور قسمتی از اتاق را روشن کند.

صورتش از بارانی که چشم‌هایش به راه انداخته بودند، خیس خیس بود.

قبل از این‌که توار لامپ را روشن کند، نم اشک‌ها را با آستین لباس گردی‌اش پاک کرد.

چندی بعد اتاق توسط توار روشن شد.

آن‌قدر روشن که نور چشم‌هایش را زد و صورتش را با دست پوشاند.

با وجود سن کمش، هیچ چیز برای زانیار کم نگذاشت زندگی‌شان شیرین‌تر از عسل بود؛

همین هم باعث شد همگان از شنیدن خبر جدایی‌شان انگشت به دهان بمانند!

شاید همین شیرینی دل زانیار را زد؛ مثل نوری که چشم خودش را زد!

لیاقت ته‌نیا تاریکی بود.

پس زانیار هم لایق آن زندگی نبود!

– خوبی عزیزم؟

سرش را بالا آورد و به توار نگاه کرد.

باید صبور بودن را از او می‌آموخت.

باید زندگی‌اش را می‌ساخت!

_ جانم؟

_ بیا شام.

قبل از این‌که با بهانه‌های تکراری او را از سر باز کند، ادامه داد: دا نگرانته. انقدر عذابش نده خواه‌ری!

سرش را تکان داد و به آهسته گفت: باشه... عذاب نمیدم!

_ پس بیا.

دوباره سرتکان داد و گفت: الآن...!

خواست کمکش کند که مثل همیشه مخالفت کرد.

_ خودم میام.

توار، با همان لحن دلنشین و نرمش گفت: باشه. پس من برم سفره رو بندازم. منتظر تیم‌ها!

ته‌نیا هم دوباره سرتکان داد و به شیشه بخار گرفته نگریست.

آسمان هم باریده بود؟!

دلش می‌خواست بارش باران را تماشا کند؛

اما از طرفی هم دوست نداشت نگاهش به درخت انگور بیفتد.

قید نگاه کردن به باران زد.

این عاشقانه‌ها دیگر در خور او نبود!

عرض اتاق را با گام‌های کوچکش پیمود و به سمت در رفت.

لامپ را خاموش کرده و با همان قدم‌های کوتاه از اتاق خارج شد.

همه سر سفره نشسته بودند و از قرار معلوم در انتظار آمدن او به سر می‌بردند.

چه شخص مهمی شده بود و خبر نداشت!

انگار زندگی‌اش به دو نیمه تقسیم شده بود.

قبل جدا شدن از زانیار و پس از آن.

این جدایی تنها زانیار را از او نگرفته بود؛

بلکه موج قابل توجهی در گوشه گوشه زندگی‌اش به راه انداخته بود.

دوقلوها با دیدن ته‌نیا، هراسان شدند.

اما ته‌نیا حتی نگاهشان هم نکرد.

مشکلاتی داشت که خیلی عظیم‌تر از شکستن شاخه و خط کشیدن روی درخت محبوبش بودند.

این روزها با محبوب‌ترین افراد و چیزهای زندگی‌اش خداحافظی کرده بود.

این درخت که در مقابل آن‌ها چیزی نیست!

دا در جایش جا به جا شد و گفت: دورت بگردم روله! بیا کنار مه بشین!

لبخند بی‌جانی زد و کنار دا نشست.

هر چه که تلخی می‌کرد و بد بود، باز هم دا او را مانند جان دوست می‌داشت!

مادر بود دیگر...

یک فرشته از جانب خدا...!

همین که نشست، پای شکسته‌اش را هم دراز کرد و آرام با پا ضربه ای به کمر باران زد.

باران سریع نگاهش کرد و آهسته گفت: جونم خاله؟

با لحنی که سعی می‌کرد جدی باشد گفت: دفعه آخرتون بود که...؟!

سریع سر تکان داد و با مظلوم و مودب ترین لحن ممکن تقاضا کرد: بله؛ فقط اگه میشه به مامان نگوا!

لبخندی زد و با چشم به بشقاب دست نخورده‌اش اشاره کرد.

باران باز هم چشمی گفت و مشغول خوردن شد.

دعوا و تنبیه کردن آن‌دو تقریباً هیچ فایده‌ای نداشت!

شیطنت‌هایشان سر به فلک کشیده و همین موضوع توار بیچاره را عاصی کرده بود.

بی‌توجه به صحبت های گاه و بی‌گاهی که بین ترلان و توار مطرح می‌شد، غذایش را می‌خورد.

دا هم گاه حرفی می‌زد، اما ته‌نیا فقط شنونده بود.

فقط شنونده بود، تا وقتی که ترلان صدایش زد: ته‌نیا؟

سر بلند کرد و گفت: بله؟

_ زاوش فردا می‌خواد بره تهران. تو هم باهاش برو که گچ پاتو باز کنی.

برای چند دقیقه صدای برهم خوردن قاشق و چنگال قطع شد.

حتی باران و آران هم تحت تاثیر جو حاکم، ساکت شده بودند و به بقیه نگاه می‌کردند.
ترلان نگاهش را از صورت دا به ته‌نیا داد و دوباره سکوت را شکست: زیبا هم می‌اد. نگران نباش!

قاشق و چنگالش را درون ظرف رها کرد و به ترلان نگاه کرد.

ترلان سری به طرفین تکان داد و گفت: چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ خوبه دفعه قبل با زاوش رفتی.

با لحن تند گفت: چی میگی ترلان؟! اون دفعه فرق داشت. اولاً که تا ایلام رفتیم و راه چاندانی نداشتیم؛ دوماً اون‌موقع زاوش برادرشوهرم بود! من باهاش تا تهران برم، مردم نمیگن...

جمله‌اش را برید و به دا نگاه کرد تا او حرفی بزند.

اما دا هم گویا چندان مخالف نبود که گفت: الآن هم زاوش شوهرخواهرته عزیزم! فقط خودش و زیبا می‌دونن قراره باهاشون بری، نگران نباش!

بهت زده خندید و گفت: اگه اشکال نداره، چرا از همه پنهان کردن؟

ترلان دستش را در هوا تکان داد و گفت: تو هم که به عالم و آدم شک داری. زاوش بدبخت خواسته تو راحت باشی. نترس بهت چشم نداره؛ الآن پیرمردها هم خواستگاری دخترمطلقه نمیرن!

این را گفت و با شتاب از سر سفره برخاست...

می‌بینی؟!

نه صدایی آمد و نه چیزی دیده شد؛ نه حتی اشکی ریخته شد!

اما دلی شکست!

به همین راحتی... به همین تلخی!

کاش ترلان می‌فهمید با همین حرف شاید بی‌منظور، چه آشفته بازاری در دل خواهرش به راه انداخت.

_ مامان... مطلقه یعنی چی؟

با این حرف آران، خجول‌تر شد!

توار با اخم به آن دو توپید: ساکت! بدویین حاضر شین، الآن بابا میاد دنبالمون.

_ اما مامان هنوز غذا نخ...

توار بلند شد و دست هردوی آن‌ها گرفت و به اتاق برد.

او هم به نوع خودش از معرکه گریخت.

حالا فقط ته نیا ماند و دا...

نگاه پربغضش را بالا آورد و به دا نگاه کرد.

مثل کودکی‌هایش، با گریه از ترلان به او شکایت کرد: بهم گفت مطلقه!

دا هم گرفته شد و چشمانش رنجور!

هرروز و هرلحظه شاهد آب شدن پاره تنش بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد.

اما ای کاش فقط مشکلات خودش بودند.

کاش بقیه نمک بر زخم های دلش نمی‌شدند...

دستش را به موهای ابریشم مانند دخترکش کشید و گفت: از سر دل نگفت مادر!

می‌شناسیش که... با همه تند می‌کنه.

گریه‌اش شدت گرفت و باز گلایه کرد: دلمو شکست دا! مگه تقصیر من بود که زانیار هوایی شد؟ مگه من طلاق گرفتم؟

دیگر توان نداشت همه چیز را در خورش بریزد و دم نزند.

آدم آهنی هم که باشی، گاهی دلت از آتش بی‌مهری اطرافیان‌ت ذوب می‌شود...!

او هم حالا دلش ذوب شده بود و نیاز داشت بگیرد و کمی درد و دل کند.

این‌گونه شاید ذره‌ای از انبوه درد ساخته شده از خودخوری هایش بود، کاسته شود.

سرش را روی دامن‌ها گذاشت و به لباس بلند محلی‌اش که روی سفره پهن شد، اهمیتی نداد.

_ کاش تا آخر عمرم تنها می‌موندم، اما هوای عاشقی به سرم نمی‌زد! آخه من که خود خدا پسم زده رو چه به زندگی و خوشبختی؟!

دا لب‌گزید و گفت: کفر نگو باوانم! چه کنم که بداقبالی آوردی... انشاءالله همه چیز درست میشه، این روزها هم می‌گذره...

گریه‌اش شدت گرفت و در خود مچاله شد.

صدای گریه‌های مظلومانه‌اش، کاملاً واضح به اتاق ترلان می‌رسید.

او هم کلافه دور خودش می‌پیچید و از دست خود عصبی بود؛

اما آن غرور مزخرفی که داشت، اجازه نمی‌داد از اتاقش بیرون برود و با یک معذرت خواهی و آغوش خواهرانه همه چیز را از دل ته‌نیا درآورد...!

سر دخترکش را نوازش کرد و گفت: گریه نکن نور چشمم!

با بغض گفت: نمی‌تونم دا! بذار گریه کنم، سبک میشم.

آه جان سوزی کشید و گفت: باشه، دا تصدق سرت!

صورتش را با دست پوشاند و از ته دل گریست.

واقعاً هم که چه وزنی داشتند آن قطرات بلورین!

با مهمان کردن هر قطره اشک بر صورتش، احساس می‌کرد حجم عظیمی از روی دلش برداشته شده است.

چند دقیقه فقط سکوت بود سکوت...

گاهی هم صدای فین فین ته‌نیا شنیده می‌شد.

کمی بعد اما، صدای لالایی دا در خانه طنین انداخت.

همان لالایی محلی‌ای که وقتی کوچک‌تر بود برایش می‌خواند...!

_ روله خوشه ویست؛ بینایی چاوم

(فرزند دوست داشتنی‌ام، نور چشمانم)

هیزی ئه ژنوم و هیوای ژیانم

(توان زانوهایم و امید زندگیم...)

هه تا دییته؛ وه هر چاوه ریتم

(تا برگردی؛ چشم به راهت هستم)

هه لورکی منالیت هه ر راده ژه نم

(گهواره بچگی‌ات را همین‌طور تکان می‌دهم)

لای لای نه مامی ژیانم

(لای لای این نهالِ زندگی‌ام)

من وینه ی باخوانم

(من مثل باغبان هستم)

به دل چاودیریت ده که م

(با دلم از تو مواظبت می‌کنم!)

بخه وه ده ردت له گیانم

(بخواب دردت به جانم)

هی لایه لایه لایه؛ کورپه ی شیرینم لایه

(لالایی لالایی، نوزاد شیرینم لای لایی)

بنوه تاکوو سبه ینی؛ مژده ی ئاواتم دینی

(مژده آرزویم بیاورد؛ بخواب تا فردا!)

ئه ی به ر خوله ی شیرینم؛

(ای بچه شیرینم!)

ئاواتی هه موو ژینم

(آرزوی تمام زندگی‌ام)

شه وی تاریک نامینی؛

(شب تاریک نمی‌ماند)

تیشکی روژ دیته سه ری

(نور صبحدم بالا می‌آید...)

مظهر خالقی_ آهنگ لای لای نه‌مامی ژیانم

به این‌جا که رسید، دیگر نتوانست ادامه دهد.

اگر می‌گریست ته‌نیا بی‌طاقت می‌شد و حالش بدتر.

پس ادامه نداد تا گریه‌اش باصدا نشود.

در اتاق باز شد و آران و باران مثل همیشه پرشور و جیغ و دادکنان بیرون دویدند.

دستش را به زمین تکیه داد و از جا بلند شد.

توار اشاره کرد که بنشیند و گفت: حسابی مزاحمتون شدیم این چند روز.

دا اما بلند شد و گفت: مراحمی دخترم! کجا میری حالا؟ امشب هم می‌موندین...

دست دا را گرفت و رویش را بوسید.

در همان حال و میان بوسه‌هایش مقطع گفت: قربون... دستت... کیوان... اومده دنبالمون!

سپس به سمت ته‌نیا آمد و او را هم بوسید.

_ فدات شم مهربونم! از دست ترلان ناراحت نشی خواهری!

لبخندی زد و گفت: خدانکنه عزیزم! باشه.

توار رو به دوقلوهایش گفت: خاله رو ببوسین تا بریم.

باران و آران هردو او را بوسیدند و خداحافظی کردند.

دا تا دم در همراهی‌شان کرد که به کیوان هم سلامی کند.

اما ته‌نیا به سمت اتاقش رفت و با خوردن قرص خواب، بالاخره آرام گرفت و در عالم بی‌خبری فرو رفت...

با صدای دا از خواب بیدار شد.

از داخل هال فریاد زد: ساعت پنج ظهره ته‌نیا! الآن زاوش می‌رسه...

کمی طول کشید تا شرایطش را به یاد آورد.

شب گذشته...

همان‌جا فکرش را بست و کنار گذاشت!

حوصله خودخوری را، آن هم اول صبحی نداشت.

دا این بار ترلان را صدا زد: برو ته‌نیا رو بیدار کن دختر.

با صدای گرفته و معتادگونه‌ای جواب داد: بیدار شدم دا!

سپس تن سستش را از روی تخت بلند کرد.

باید با زاوش می‌رفت؟!

دا گفت الآن است که برسد...

پس حق انتخابی در کار نبود!

از اتاق خارج شد و بی‌حواس صبح به‌خیر گفت.

دا با طعنه گفت: دیگه شب به‌خیر عزیزم!

لبخندی زد و گفت: ببخشید، قرص خورده بودم متوجه گذر زمان نشدم.

نگاه دا گرفته شد. ترلان هم...!

اما ته‌نیا بی‌توجه به نگاه آن‌دو، وارد حیاط شد تا آبی به دست و رویش بزند.
خوابیدن تا این ساعت باعث شده بود اشتهايش کور شود.

اما خب ترلان و دا تا کنون منتظر او مانده بودند که در کنار هم ناهار بخورند.
درست نبود دلشان را بشکند.

ناهار را که خوردند، قرار بر این شد که ترلان ساکش را خالی کند و یکی دو دست لباس و وسایل مورد نیازش را مهیا کند.

ته‌نیا هم روی صندلی میزآرایشش نشست و به تکاپوی او خیره شد...

_ ته‌نیا؟ این چیه؟

نگاه مُرده‌اش را از آینه گرفت و به سمت ترلان چرخید.

_ چی، چیه؟

کاغذ مچاله شده‌ای را بالا گرفت و با چشم به آن اشاره کرد.

_ این...!

بی‌حوصله سر تکان داد و گفت: خب بازش کن تا ببینم چیه.

کاغذ مچاله شده را باز کرد و گفت: معلومه عکسه دیگه. تو ساک خودت بود.

تا عکس عروسی‌شان که در جیب ساک گذاشته بود را به یاد آورد، ترلان آن را باز کرده و مقابلش گرفت.

_ خودت و زانیار...!

چشم هایش را با درد بست و گفت: بندازش دور!

ترلان حیرت زده هینی کشید.

حتی او هم می‌دانست که جان ته‌نیا به این عکس وصل بوده است!

_ شوخی می‌کنی؟

قطره اشکی از لای مژگانش جاری شد و روی گونه‌اش لغزید.

چشم‌هایش را بیشتر به هم فشرد و گفت: نه!

ترلان با لحنی که سعی می‌کرد دلجویانه باشد، گفت: خب نگه‌داشتن یه عکس ایرادی نداره ها! اگه می‌خوای نگهش دار.

با همان چشم‌های بسته پوزخندی زد و گفت: اگه فردا پس‌فردا یه پیرمرد اومد خواستگاری‌ام و این رو دید چی؟!

و باز هم ترلان از گفته‌اش شرمسار و غم‌زده شد.

کاش یاد می‌گرفتیم برای التیام زخم‌های خودمان، زخم بر دل کسی ننزیم!

افسوس و صد افسوس که آن‌چه نباید را گفته و دل نازک ته‌نیا را به درد آورده بود.

با لحنی که پشیمانی در آن فریاد می‌زد، گفت: خب... من عصبی بودم و...

تا این‌جای جمله را گفت؛

اما باز هم زبانش به معذرت‌خواهی و دلجویی نچرخید!

ته‌نیا به آرامی چشم‌هایش را باز کرد و به او خیره شد.

کمی این پا و آن پا کرد تا ته‌نیا نگاهش را بگیرد؛

اما این اتفاق نیفتاد.

کلافه و معذب از نگاه افسونگرش، عکس را تا زد و گفت: می‌ذارمش تو دف...

ته‌نیا اما با لحنی جدی و مطمئن گفت: اگه نمی‌خوای بندازیش دور، خودم این‌کار رو می‌کنم!

دوباره نگاهش پریشان شد و سعی کرد او را منصرف کند: از زانیا فقط همین یه عکس و داری! می‌خوای این رو هم از بین ببری؟

لبخند تلخی زد و گفت: زانیار من و از بین نبرد؟

_ خب یه کم فکر کن! اون خیلی مردونگی کرد که الکی ادای عاشق‌ها رو در نیارده و طلاق داد؛ می‌خواستی یه عمر باهاش زندگی کنی و سه تا بچه بزای بعد بفهمی دلش با یکی دیگه بوده و همیشه جای تو، اون و می‌دیده؟

عصبی مشتی به میز آرایش کوبید و داد زد: مگه از اول دلش پیش اون نبود؟ اگه مطمئن نبود غلط کرد بهم پیشنهاد ازدواج داد و تر زد به زندگی من!

عصبانیت کمیاب ته‌نیا، نشان از حال روحی فجیعش می‌داد.

بنابراین ترلان سعی کرد او را درک کرده و ادامه نداد.

بی‌حرف، عکس را دوباره تا زد و در سطل زباله گوشه اتاق انداخت.

ته‌نیا نگاه حسرت باری به سطل زباله انداخت.

اکنون آن سطل مثلاً زباله، حاوی ارزشمندترین شی زندگی‌اش بود!

خدا می‌داند هربار که ترلان عکس را تا می‌زد، چه بلایی بر سر دلش می‌آمد...!

ترلان دوباره به سمت ساک ته‌نیا رفت و آخرین لباس را هم درآورد.

همان طور که به سمت کمد می‌رفت تا آن لباس عروسی و بامزه را آویزان کند، گفت:
زاوش دو ساعت دیگه می‌رسه... این لباس رو از کجا خریدی؟
ته‌نیا هم به لباس نگاه کرد.

پس از کمی تفکر، محل خریداری‌اش را به یاد آورد و گفت: از لباس‌فروشی اکرم خانم. دو
ساعت دیگه بیاد که به تاریکی می‌خوریم...؟

ترلان لباس را آویزان کرد و گفت: نمی‌دونم دیگه، لابد سرکار بوده. اکرم... همونی رو
میگی که کنار دبستان فروش بود؟

بی‌حوصله جواب داد: نه! اون اکرم که مادرشوهر کلثومه.

ترلان دوباره به لباس نگاه کرد و گفت: آخه من یکی دوبار سر زدم، ولی چیزهای جالبی
نداشت. این خیلی قشنگه.

بی‌حس گفت: مال تو!

ترلان سر چرخاند و متعجب به ته‌نیا نگاه کرد.

او که هیچ‌وقت وسایل شخصی‌اش را به کسی نمی‌بخشید!

طرز نگاه ترلان، باعث شد افکار دیگری کند.

سریع گفت: اتیکت لباس هنوز روشه؛ تا حالا نپوشیدمش.

ترلان همان‌طور متعجب گفت: این مهم نیست. ولی چه‌طور می‌خواهی به من بدیش؟

_ مگه خورش نیومده؟

ناگاه بغض کرد و سرش را تکان داد!

این‌بار ته‌نیا با تعجب نگاهش کرد. گویا این دختر هم مانند خودش مجنون شده بود!

متفکر و سوالی گفت: بغض...؟

ترلان اما بی‌جواب، ساک را وسط اتاق رها کرد و بیرون دوید.

ته‌نیا تا لحظه آخر مسیر رفتنش را دنبال کرد و دوباره صندلی‌اش را رو به آینه چرخاند تا صورتش را ببیند.

روی میز خم شد و خطاب به تصویر درون آینه گفت: مگه چی گفתי که ناراحتش کردی ته‌نیا؟!

سرش را تند تکان داد و این بار از زبان خودش گفت: هیچی به خدا!

عقب تر رفت و آهسته خندید.

_ همه‌اش همه رو ناراحت می‌کنی! همینه که زانیار نخواستت.

باز هم در اوج ناباوری، حقیقت پس زده شدنش را به یاد آورد.

زانیار لعنتی او را لایق خودش ندانسته بود...!

دستی به اجزای صورتش کشید و گفت: من از همه فامیل خوشگل‌تر بودم که! اصلاً غلط کرد من و نخواست!

لبخندی زد و گفت: مشکل از خود دیوونه‌اشه! آره. انشاءالله که بدبخت میشه...

با این حرف بغض کرد و اشک هایش جاری شدند.

تند سرش را تکان داد و گفت: نه نه! غلط کردم خدا! بدبختش نکنی؟

گریه‌اش شدت گرفت و نالید: اون فقط من و نخواست؛ کار بدی که نکرد! مشکل از منه، نه اون!

سرش را کج کرد و به درخشش چشم‌هایش از دل آینه نگریست.

خیلی ناگهانی و بدون فکر، مشتش را در آینه کوبید.

با صدای مهیب شکسته شدن آن آینه بزرگ، ترلان و دا خبردار شدند.

دا حیرت زده چنگی به صورتش زد و گفت: یا جد السادات! ترلان برو ببین چی شد؟

ترلان تیز از جا برخاست و به سمت اتاق ته‌نیا رفت.

دا اما آرام تر از او به راه افتاد.

درد پاهایش باعث شده بود از سرعتش بکاهد و دیر تر از ترلان وارد اتاق شود.

هر دو هراسان شده و در جا مانده بودند.

نگاهشان به تکه‌های شکسته آینه و رد خون نقاشی شده بر روی آن بود.

ته‌نیا لی لی کنان از جایش بلند شد و با بی‌خیالی به سمت کمدش رفت.

_ به نظرتون، مانتو بیوشم یا همین لباس‌ها خوبه؟

سپس پقی زیرخنده زد و گفت: نه بابا! باید پالتو بیوشم دیوونه! هوا سرده، یه وقت

سرما می‌خورم... بعد زانیار هوو سرم میاره!

ترلان جیغی کشید و گفت: دستت...

ته‌نیا اول به درگاه نگاه کرد و گفت: دستم چی؟

سپس نگاهش را پایین آورد و به دست زخمی و نابود شده‌اش نگاه کرد.

درد بدی داشت...

خیلی خیلی بد و غیرقابل توصیف!

پوفی کشید و گفت: اوپس! باز هم یه زخم دیگه!

ترلان به سمت آشپزخانه دوید تا جعبه کمک های اولیه را بیاورد.

دا اما همان جا سر خورد و مابین چارچوب در نشست.

هق هق کنان نالید: آتیش بریزه به جونت زانیار! ببین چه بلایی سر دسته گلم آوردی...

دستانش را به رسم دیرینه عذاداری، دور یکدیگر چرخاند و مویه کرد.

تهنیا با دیدن حال بد او، انگار به خودش آمد و از آن جلد دیوانگی خارج شد.

خود را به مادرش رساند و گفت: گریه نکن دا! به روح بابا همه چیز رو از یادم می برم! فقط اولش سخته...

دا اما دلش پُر تر از این حرف ها بود که آرام شود.

ترلان به سمت او رفت تا دستش را پانسمان کند.

در همان حال رو به دا گفت: تورو خدا گریه نکن دا! مگه چی شده؟ الآن دستش و پانسمان می کنم...

دست به کار شدن و حتی درد بیرون کشیدن شیشه از دستش هم باعث نشد نگاهی را از دا بگیرد.

با خود فکر کرد که مقصر این حال عزیزانش، خود است یا زانیار؟

البته که هردو...

پس راه درست این بود که زانیار را فراموش کند تا همه آرام بگیرند.

اما همیشه دشوارترین راه، همین راه درست بود...!

...

با پای گچ گرفته و دست پانسمان شده، مقابل در ایستاده بود و انتظار زاوش را می‌کشید.

چه وضع رقت انگیزی و چه هوای سردی!

از سر کوچه، چراغ های ماشینی را دید که به او نزدیک می‌شدند.

یقه های کاپشنش را به هم نزدیک‌تر کرد و گفت: دیگه اومد...

سر چرخاند و به دا و ترلان نگاه کرد.

دستی برایشان تکان داد و گفت: اومد!

پراید نوک مدادی و دست دوم زاوش، مقابل خانه علی‌حسین، همسایه روبه‌رویی‌شان پارک کرد.

ترلان به بهانه بردن ساک ته‌نیا جلو رفت تا کمی با او صحبت کند!

مثل همیشه با لبخند، از ماشین پیاده شد و گونه ترلان را کشید.

_ خانمی من چه‌طوره؟

ته‌نیا با دیدن این صحنه سر پایین انداخت و به پای گچ گرفته‌اش خیره شد.

نه که حسادت کند...

به جان دا که این‌طور نبود!

خوشبختی خواهرش، خوشبختی خودش بود و از خدا می‌خواست زندگی‌اش را بهتر و بهتر کند.

اما مهربانی های زاوش، عجیب رنگ و بوی برادرش را داشت!

زانبار هم مهربانی بلد بود؛ ناز کشیدن و دلربایی بلد بود.

حیف که همه چیز وارونه شد و جوانی‌اش را به فنا داد...

زاوش به سمت دا رفت و دستش را بوسید.

زانبار هم همیشه این کار را می‌کرد؛

حتی آن اوایل، پای دا را می‌بوسید...!

بعد از دا به سمت ته‌نیا آمد و گفت: چه‌طوری داغون؟!

لب‌هایش به شکل لب‌خند کش آمد و گفت: می‌بینی؟ شبیه زامبی شدم!

لب‌خندی زد و گفت: فدای سرت گل دختر! همین‌جوری هم کل روستا خواهانتن.

کل روستا خواهانش نیستند...

بودند!

قبل از این‌که زانبار وارد زندگی‌اش شود!

با دیدن حالت صورت ته‌نیا، تک سرفه‌ای کرد و بحث را عوض کرد: زیبا تو ماشینه. تو هم برو بشین، سردت نشه.

زیبا پایین نیامده بود تا عروس فلک برگشته‌شان را ببیند؟

اشکالی ندارد.

او هم مثل بقیه، فکر می‌کرد ته‌نیا مقصر است که زانبار از او سیر شده!

نبود تا ببیند ته‌نیا به پای برادرش افتاد که بر سرش هوو بیاورد، اما بی‌خیال طلاق و جدایی شود!

او چه می‌دانست در آن شش ماه، چه بر سر ته‌نیا آمده بود؟

پس حق داشت که قضاوت کند!

زیبا شیشه را پایین کشید و برای دا و ترلان دست تکان داد.

_ سلام زن عمو! سلام ترلان جان! ببخشید من سرماخوردم دیگه پایین نمیام...

هر دو جوابش را دادند و دا افزود: سفر به خیر دخترم. حواست باشه زاوش خوابش نبره.

_ خیالتون راحت، حواسم هست.

ته نیا بی توجه به آنان، دا و ترلان را بوسید و خداحافظی کرد.

سپس به سمت ماشین رفت و نشست.

آهسته سلام کرد؛ اما جوابی از جانب زیبا نشنید!

به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست.

زیر لب آیه الکرسی زمزمه می کرد که زاوش هم سوار شد و به راه افتاد.

دلش گواه بد می داد و هرچه فکر می کرد، کمتر به نتیجه می رسید.

سعی کرد با خواندن آیات قرآن، این حس را از خودش دور کند و به قول دا نفوس بد نزنند.

نفسی کشید و زیر لب خطاب به خدایش گفت: همه چیز رو به خودت سپردم...!

پایش را که روی زمین گذاشت، از شدت ذوق جیغ خفه ای کشید!

حس کودک نوپایی را داشت که برای اولین بار گام برداشته است.

زاوش با خنده گفت: پای نو مبارک!

تبسمی کرد و به او نگریست.

برای اولین بار در این دو ماه، طعم شادی را چشیده و اتفاقات ناگوار را فراموش کرده بود.

الحق که سلامتی، نعمت عظیمی ست.

در تمام این چند ساعت که گچ پایش را باز کرده بود، زاوش هم پا به پای او شادی کرده بود!

او را به رستوران برده و پس از ناهار، با هم بستنی خورده بودند.

روز خیلی خوبی بود.

تهنیا با همین چیزهای کوچک مثل ناهار و بستنی هم مسرور می‌شد!

با نگاهی قدردان به زاوش، پچ زد: دیگه می‌تونم راه برم!

زاوش هم مثل خودش زمزمه کرد: البته که می‌تونی آبجی گلم!

و دوباره یک حس شیرین دیگر...

زاوش و زانیار، دو عضو جدانشدنی از خاطرات کودکی‌اش بودند.

با این حال، از همان بچگی بیشتر با زاوش اخت بود و مثل دو نیمه بودند!

طوری که وقتی خبر ازدواج زانیار و تهنیا و پس از آن خواستگاری زاوش از ترلان همه جا پخش شد، هیچ کس باور نمی‌کرد!

حالا هم که از خواهر خودش، ترلان، طعنه می‌شنید و همسرش رهایش کرد، تنها زاوش کنارش ماند...!

سکوت ته‌نیا را که دید، فرصت را برای حرفی که از اول سفر قصد گفتنش را داشت، غنیمت شمرد.

روی نیمکت پارک نشست و گفت: ته‌نیا؟

ته‌نیا هم بالاخره یک جا متوقف شد و به‌جای جواب، نگاهش کرد.

– زان...

همین سه حرف کافی بود برای حدس زدن ادامه‌اش!

دستش را به نشانه سکوت فوق سرش نگاه داشت و گفت: درموردش هیچی نگو!

زاوش اما کوتاه نیامد و باز ادامه داد: جواب خودش و که نمیدی.

از فکر این‌که زانیار با او تماس گرفته، ته دلش یک طوری شد!

دختر بود و کم سن و سال...

حق داشت که شیفته اولین عشق و همسرش شود و نتواند به همین راحتی او را از یاد و قلبش پاک کند.

– به من... زنگ... زده؟

زاوش از این حرف، لبخندی زد و گفت: هزار بار!

این لبخندش حس بدی به ته‌نیا تزریق کرد.

حس ضعیف و سست عنصر بودن...

دوباره سنگ شد و گفت: پس باید شماره‌ام رو عوض کنم.

زاوش نفسش را محکم بیرون داد و گفت: لجبازی می‌کنی ته‌نیا! خب بذار واسه آخرین بار حرفاش و بهت بزنه؛ می‌خواد دلت و باهاش صاف کنی.

تمام فکر و هوش ته‌نیا اما، پی جمله دوم بود.

برای آخرین بار؟

چه معنی می‌دهد استفاده از این دو واژه...؟

مقطع و با صدایی ضعیف گفت: یعنی... چی؟!

زاوش، از جا برخاست و مقابلش ایستاد.

با لحن ملایمی پرسید: بهش زنگ بزنی؟

ته‌نیا باز هم سرش را به نشانه نفی تکان داد.

کلافه و با حرص گفت: خیلی سرتقی!

جوابی نداد و این بار او روی نیمکت نشست.

آخرین باری در کار نبود...

زاوش می‌خواست همه چیز را بزرگ جلوه دهد تا ته‌نیا را ترغیب کند؛

او را به خوبی می‌شناخت.

چندی نگذشته بود که صدای پیچ باران از دل آسمان برخاست.

با یک پلک زدن، پارک خالی خالی شد.

پدر و مادرها فرزندان گریه کنانشان را با خود می‌بردند، گویی که سنگ در حال بارش است!

ته‌نیا اما باران را دوست داشت...

مثل اکثر دختران عاشق!

اما کنون باران برای او هم همانند آن پدر و مادرها، حکم سنگسار را داشت!
این قطرات باران نبودند که بر زلف های پریشانش فرود می آمدند...
قطع به یقین همان خاطرات بودند...!

_ ته نیا؟

نگاه پر غمش را بالا برد و به صورت مردی نگریست که تا چندی پیش برادر شوهرش
محسوب می شد و حالا یک پسرعمو بیش نیست!
زاوش که سهل است؛

خود زانیار که همسرش بود هم حالا تنها یک پسرعمو بود و بس!
_ بریم؛ سرما می خوری.

بی حرف برخاست.

بیش از این زیرباران ماندن برای تنش نه، اما برای قلبش زیان آور بود!
در ماشین را باز کرده و روی صندلی زهوار در رفته نشست.

زاوش هم سوار شد و هنوز ننشسته، سخنانش را از سر گرفت؛

_ من نمی فهمم شما چه مرگتون بود که جدا شدین؟ مگه جونتون واسه هم در نمی رفت؟

زانیار را نمی دانست، اما خودش هیچ مرگش نبود!

او فقط یک زندگی ساده می خواست...

یک خانه ساده و اتفاقات روزمره ساده...

حتی روز خواستگاری هم هیچ شرطی نداشت!

تنها به زانیار گفت: زندگی ارزش دویدن رو داره، حتی اگه کفش هامون پاره باشه. اگه تو این مسیر پا به پام بدویی، حرفی ندارم!

خب، هر چه که می‌اندیشید تا ذره‌ای تقصیر و اشتباه از خودش بیابد به نتیجه نمی‌رسید.

آخر چه کسی از آن روستا، دلش می‌خواست در این سن برچسب مطلقه بودن بر پیشانی‌اش بکوبند؟

کمی سمت زاوش مایل شد و به طرفداری از خودش برخاست: زانیار دستور داد و من اطاعت کردم! چرا نمیرین خِر اون رو بچسبین؟ چون زورتون به اون نمی‌رسه، همه به من گیر میدین؟

زاوش هم چند ثانیه نگاهش کرد و دوباره به جاده بارانی چشم دوخت.

پای صحبت های هر یک که می‌نشست، سفت و محکم حق را به او می‌داد!

چه کار دشواری بود، قاضی میان احساس دو نفر شد و تصمیماتشان را قضاوت کرد.

_ تو که پر از حرفی، چرا اون روز که برگشتی باهاش حرف نزدی و فرار کردی؟

ته‌نیا کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: حرف دارم، اما نه با اون! همه چیز رو به خدا سپاردم و بی‌خیالش شدم. بهش بگو بخشیدمش...

همان‌جا در دل باران او را بخشید و از خداوند، سعادتش را طلب کرد.

شاید با آمرزیدن ناجوانمردی‌های زانیار، خودش هم آرام بگیرد.

او هم گناهی نداشت؛

تصمیم اشتباه گرفته بود که با ته‌نیا زیر یک سقف رفت.

بعد هم به جرم آن تصمیم اشتباه، دخترک را نگون بخت کرد!

اما به قول ترلان، باید جوانب مثبت را هم در نظر می‌گرفت.

اگر فرداروزی خانواده‌شان سه نفره می‌شد، بعد تصمیم به جدایی می‌گرفت چه؟

همین که از اشتباهش آگاه شد و از ته‌نیا طلب بخشش کرده کافی‌ست!

با قیچی کلام زاوش، ریسمان افکارش پاره شد.

_ اولش فکر می‌کرد حق با خودش، اما الآن می‌گه من مقصر بودم. یعنی دقیقاً بعد از

این‌که خبر خودکشی تو رو شنید و بعدش هم که تو رفتی وسایلت ...

با نگاه حیرانش به زاوش نگاه کرد.

گفت خودکشی؟!

چه کسی همچین خبر کذبی را به زانیار رسانده بود؟

او که در پست‌ترین لحظات زندگی‌اش هم فکر به خودکشی نکرد...

سخن زاوش را قطع کرد و گفت: من خودکشی کردم؟

_ حالا همون ناموفق!

سر تکان داد و گفت: منظورم این نیست زاوش. کی همچین حرفی زده؟

این‌بار نوبت زاوش بود که متعجب شود.

_ تو خودکشی نکردی؟ پس پات...

_ نه نه! من از رو ایوون افتادم.

آن‌قدر به ته‌نیا نگاه کرد که افسار آن پاره آهن از دستش خارج شد.

ته‌نیا زودتر از زاوش متوجه کامیونی که به سمتشان می‌آمد، شد.

جیغ و داد نکرد؛

می‌دانست زاوش تا مسئله را درک کند، روح هردویشان قرین رحمت و بهشت ماورای جاویدانشان خواهد شد!

دستش را به فرمان رساند و تا جایی که می‌شد به سمت چپ چرخاند.

زیرلب زمزمه کرد: بسم الله الرحمن الرحيم.

در آن لحظه، هیچ یک از آیات قرآن را به یاد نداشت؛

اما همان بسم الله ضامنشان شد که از مرگ گریزان شدند...

صدای فریاد زاوش از عمق جان‌ش برخاست و کمی بعد، ماشین وارد بوته‌های خار بیابان شد.

تا نیم ساعت هردو زبان بسته و در فکر حادثه‌ای که به لطف خدا پشت سر گذاشتند، به سر می‌بردند.

ناگاه ته‌نیا به خنده افتاد و قهقهه‌اش تا به آسمان و میان ابرها رقصید!

این خنده گویی سر دراز داشت و پایان ناپذیر بود!

زاوش با ترس و نگرانی نگاهش کرد و گفت: ته‌نیا؟ به چی می‌خندی؟

به چشم‌های گرد شده زاوش نگریست و خنده‌اش شدت گرفت.

– وای... باورم... همیشه! خیلی... ترسیدی... نه؟ صدای... جیغت... هنوز... تو گوشمه!

خودش هم با یاد جیغی که کشید، به خنده افتاد.

اما نه یک خنده صدادار! در حد یک تبسم عمیق.

ته‌نیا چرا انقدر به این موضوع خندید؟

این سوال را گرچه بی‌دلیل، اما به افسردگی او ربط داد و بر تصمیمش مصمم‌تر شد... نیم ساعتی می‌شد که منتظر برگشتن زیبا بودند.

چند سال پیش، به دلیل شغل همسرش، زندگی در تهران را برگزید.

شاید در طول سال، تنها یک بار برای نوروز زیبا را می‌دیدند و رابطه‌شان چندان خوب نمی‌نمود.

حالا زیبا برای عروسی زاوش و برنامه‌هایشان، تصمیم برگشت به روستا برای مدتی چند هفته‌ای گرفته بود.

شاید هم در آینده‌ای چندان نزدیک، عروسی زانیار هم به آن افزوده شد...

هوا عمیقاً سرد بود و همین باعث شد زاوش به فکر خرید چیز داغی بیفتد.

ته‌نیا چنین‌وار در خودش جمع شد و انگشتش را به آرامی روی شیشه کشید.

اختلاف دما در آن نقطه تلاقی، باعث شد تنش به لرزه درآید.

لبه‌های کاپشن زاوش را به هم چسباند و خودش را در آغوش گرفت.

زاوش هم مانند برادرش، جوانمردی کرده و از کاپشنش گذشت تا ته‌نیا گرم بماند.

البته زانیار در چنین مواقعی، سعی می‌کرد با در آغوش کشیدن او، گرمش کند!

لبخند محوی روی لبش نشست؛

اما سریع لبش را برای تنبیه گزید، طوری که شوری خون را احساس کرد.

آن درد را لایق خودش می‌دانست، چون فکر کردن به زانیار را ممنوع کرده بود!

او و آغوشش اکنون سهم کس دیگری بودند؛

چه بسا در این هوای بارانی، او هم کنار یارش باشد!

حقیقت بود؛

ولی دلش از این تصور حقیقی گرفت.

ناخن هایش را به کف دستش فشرد تا مانع ریزش غرورش شود.

ریزش آن اشک‌ها، با ریزش غرورش برابر بود!

سرش را تکان داد و زیر لب گفت: همین‌جا می‌اندازمش دور! دیگه بهش فکر نمی‌کنم...

لرزش تنش بیشتر شد و دندان هایش روی هم کوبیده می‌شدند.

در ماشین باز شد و زاوش، ابتدا لیوان های کاغذی مملو از چای را روی کنسول گذاشت؛

سپس خودش هم نشست.

یکی از آن لیوان ها را به سمت ته‌نیا گرفت، اما قبل از آن‌که چیزی بگوید، متوجه لرزش

غیرطبیعی او شد.

با تعجب نامش را صدا زد: سردته ته‌نیا؟

ته‌نیا با صدایی لرزان گفت: نه، خوبه.

لیوان را جلوتر گرفت و گفت: این و بخور، گرم میشی.

با تشکر زیرلی، آن را از دستش گرفت.

همان‌طور ساکت، به طرح آدمک های رقصان رو بدنه کاغذی لیوان و بخاری که از چای

بالا می‌رفت خیره ماند.

_ به زیبا زنگ زدم، گفت تو راهه؛ الان هاست که بیاد.

سرش را تکان داد و آهسته گفت: باشه...

زاوش با نگاه به ته‌نیا، برای زدن حرفش دست دست می‌کرد؛

نمی‌دانست چه‌گونه بیانی داشته باشد که او آزرده نشود.

چندبار دهان باز کرد، اما هنوز حرفی نزده پشیمان می‌شد.

این حرکاتش از چشم ته‌نیا دور نماند.

سر چرخاند و گفت: چیزی می‌خوای بگی؟

این‌بار دگر راه گریزی نبود؛

باید حرفش را می‌زد.

بدون نگاه کردن به چشم‌های ته‌نیا، گفت: تا اون‌ها می‌رسن، می‌خوام...

باز هم از گفته‌اش پشیمان شد.

اگر صادقانه همه چیز را به او می‌گفت، امکان نداشت قبول کند.

پس مجبور به دروغ‌بافی شد!

ته‌نیا دوباره به پنجره بخار گرفته نگاه کرد و گفت: می‌خوای...؟

این‌که نگاهش نمی‌کرد، باعث شد کمی آرام‌تر شود.

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و گفت: می‌خوام با یکی از دوست‌هام آشنات کنم.

ته‌نیا، چندین بار آن جمله را در ذهنش تکرار کرد؛

با هربار تصور کردن دوباره‌اش، لبخندی که به لب داشت کمرنگ‌تر و گره میان ابروهایش مستحکم‌تر می‌شد.

سر چرخاند و به زاوش رنگ پریده نگاه کرد.

با بغضی که تلاش می‌کرد سر باز نکند، گفت: اگه داداشت طلاقم داده، دلیل نمیشه که...

زاوش سریع میان حرفش پرید: نه، نه! اشتباه متوجه شدی. اون دوستم پسر نیست!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت: چی؟!

زاوش درمانده نگاهی به اطراف کرد و زیرلب گفت: ای خدا! یه عمر باعزت زندگی کردیم...!

ته‌نیا با تعجب گفت: ببینمت زاوش! ترلان می‌دونه؟

پوفی کشید و گفت: جون خودت پای ترلان و وسط نیار!

نیشخندی زد و گفت: عادتونه نه؟ تو هم از زانیار یاد گرفتی؟

زاوش کلافه نگاهش کرد.

دلش نمی‌خواست او را هم با چوب زانیار بزنند.

از گفته‌اش به شدت پشیمان شد!

گویا اگر صادقانه همه چیز را می‌گفت از این دروغ بهتر بود!

قبل از این‌که بخواهد حرفش را اصلاح کند، کسی به شیشه کوبید.

هر دو به پنجره سمت راننده نگاه کردند.

تصویری از ناخن‌های بلند و لاک زده یک دختر را با وجود بخار شیشه هم می‌شد تشخیص داد.

با نگاه شماتت بار به زاوش، گفت: خجالت نمی‌کشی زاوش؟ می‌خوای با من آشناس
کنی؟

عصبی گفت: نه نه! این طوری که فکر می‌کنی نیست ته‌نیا.

اما ته‌نیا بی‌توجه به توجیحاتش، دستگیره در را به سمت خود کشید و در را باز کرد.
بی‌حرف پای راستش را بیرون گذاشت تا خارج شود که زاوش کلاه کاپشنش را کشید؛
_ صبر کن!

اما چون کاپشن زاوش را تنها روی شانه‌هایش انداخته بود، متوقف نشد و پایین رفت.
زاوش کاپشن را همان‌جا رها و بی‌حواس در را باز کرد که صدای جیغ خفه دختر بلند
شد.

ته‌نیا با شنیدن صدای جیغ، از راه ایستاد.

دلش نمی‌خواست برگردد و مسبب بدبختی جدیدشان را ببیند.

باید می‌رفت و همه چیز را به ترلان می‌گفت، یا می‌ماند تا اسرار پنهان را متوجه شود؟!
بالاخره بعد از کش مکش‌های درونی، تصمیم گرفت بماند.

دلش نمی‌خواست ترلان هم مثل خودش سیاه‌بخت شود، پس باید متوجه جریان
می‌شد.

چرخید و قبل از هرچیز، به صورتش نگاه کرد.

می‌خواست چیزی را در آن دختر بیابد که باعث شده بود زاوش او را به ترلان عزیزتر از
جانش، ترجیح دهد.

حسی که همیشه نسبت به معشوق زانیار داشت!

اما هنوز او را ندیده بود؛

گرچه امیدوار بود هیچ وقت آن مخرب را کنار زانیارش نبیند.

زانیارش...

باز هم با خودکار قرمز بر روی افکار پوچ و غلطش خط کشید.

زانیار هرگز متعلق به او نبود!

دختر با دیدن نگاه خیره ته‌نیا، دست از کولی بازی برداشت و با لبخند گفت: سلام عزیزم!

ته‌نیا اما جوابش را نداد؛

چون در آنالیز کردن او، غرق شده بود!

موهای زیبای هایلایت شده‌اش را آزادانه روی شانه هایش ریخته بود و کلاه بافتنی صورتی رنگی روی سرش گذاشته بود.

پالتوی چرم و گران قیمتی هم به تن کرده بود.

همه لباس هایش نفیس بودند!

آرایش صورتش هم زیبا و به اندازه بود.

دوباره نگاهش را بالا آورد و به موهای دختر نگریست.

تا حدودی مطابق با تصوراتش درمورد دخترهای تهرانی، بود؛

اما فکر نمی‌کرد به جای روسری، کلاه بر سر داشته باشند!

دختر زیرچشمی به زاوش نگاه کرد و گفت: این لاله؟

زاوش چپ‌چپ نگاهش کرد و رو به ته‌نیا گفت: بیا تو ماشین تا حرف بزنیم، هوا سرده.

نگاه اخم آلودش را میان زاوش و آن دخترک چرخاند.

سپس با قدم های محکم به سمت ماشین رفت و در جای قبلی اش نشست.

زاوش و آن دختر هم به تبعیت از او وارد ماشین شدند.

هر سه سکوت کرده و میان افکارش شناور بودند...

تهنیا به این می اندیشید که اگر دا جریان را بفهمد، تحملش سر می آید و خدایی نکرده قبلش می ایستد.

ترلان هم در این فاصله کوتاه که تا عروسی اش مانده بود، به حال و روز تهنیا دچار می شد.

توار بیچاره هم زیر متلک های شوهرش کیوان، درمورد خواهرانش کمر خم می کرد!

اما حداقلش این بود که تهنیا همانند ترلان، سرکوفت نمی زد!

زاوش هم به این فکر می کرد که اگر خدایی نکرده جریان به گوش ترلانش برسد، چه بلایی بر سر زندگی شان می آید؟

با این حال پشیمان نبود.

باید برای برگرداندن تهنیا به زندگی اش، می کوشید.

دختر غریبه هم به این که تا کی باید پای سکوت آن دو بنشیند؟

اگر همین طور پیش می رفت، امکان نداشت به قرار ساعت بعدش برسد!

قبل از این که از زاوش بخواهد حرفی بزند، خود او بخاری را روشن کرد و به حرف آمد: تهنیا جان! شمیم...

تهنیا با نگاه پریشانش به او نگریست.

طوری که زاوش، قادر به ادامه دادن حرفش نشد.

کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: باور کن اون طوری که فکر می‌کنی، نیست. شمیم خودش نامزد داره.

دختر با تعجب بالاتنه‌اش را از میان دو صندلی جلو برد و گفت: چی می‌گید شما؟

_ ته‌نیا سوء برداشت کرده ...

و دوباره رو به ته‌نیا ادامه داد: ببین ته‌نیا؛ شمیم این‌جاست تا به تو کمک کنه. نه فقط به تو؛ به همه‌مون! این‌حالی که تو داری زندگی همه رو به هم ریخته.

ته‌نیا سرش را چرخاند و به آن دختر نگاه کرد.

یک بار دیگر هم خواسته بودند با ترفندهای بچگانه او را نزد روانشناس ببرند؛

اما فکر نمی‌کرد زاوش هم این‌کار را کند.

_ تو... روانشناسی درسته؟

دختر سر تکان داد.

ته‌نیا این‌بار به زاوش نگاه کرد و چشمانش خیس شد.

سرما در تنش قیام کرد.

این‌بار از زاوش هم سرد شده بود!

_ تقصیر من نیست که زندگی همه خراب شده!

کلافه شد و گفت: من همچین حرفی زدم؟ دارم می‌گم...

با صدایی که به فریاد شبیه بود، گفت: من دیوونه نیستم که اینو آوردی بالای سرم! من

فقط عذابدارم، عذابدار به عشق الکی...

دختر با صدای ملیحش سعی در آرام کردن او داشت: آروم باش عزیزم! کسی نگفته تو دیوونه‌ای. خانواده‌ات نگرانتن، چون افسرده شدی. این افسردگی هم واسه کسی با شرایط تو طبیعیه. می‌دونی من روزی چندتا مراجعه کننده با اوضاع تو دارم که طلاق گرفتن یا از عشقشون جدا شدن؟ باورکن واسه همه ممکنه اتفاق بیفته. اما فقط کافیه بخوای تا همه چی...

ته‌نیا اما بی‌توجه به حرف‌های شعار مانند او، در را باز کرد و این بار مصمم‌تر از قبل پیاده شد...

یک روز دل‌انگیز دیگر!

همه چیز عالی بود؛

بارانی که نم نم می‌بارید...

آسمانی که صاف و آبی‌تر از همیشه بود...

پرندگانی که سرخوش آواز می‌خواندند...

کودکانی که با شادی و بی‌خبر از غم عالم، به دنبال یک‌دیگر می‌دویدند...

خانواده‌ای که در تکاپوی مراسم عروسی بودند...

و از همه چیز عالی‌تر، آن پاکت مستطیلی و صورتی رنگ بود!

سر چرخاند و به میز تحریرش که پاکت را در آغوش گرفته بود، نگاه کرد.

باز هم چشمانش در اوج میهمان‌نوازی، اشک‌ها را دعوت کرده بودند.

برای بار هزار و یکمین بار، آن را برداشت و به نقاشی فانتزی عروس و داماد نگاه کرد.

" به نام آن که دل داد و دلبر آفرید... "

چه گونه ممکن بود، یک دل و دو دلبر؟

مگر نمی گویند، خدا یکی و یار یکی؟!

پس حرف های او، از همان ابتدا دروغی بیش نبوده اند.

چه خوش خیال بود که زندگی اش را برپایه آن دروغ ها بنا کرد.

نگاهش را سرسری از روی ابیات عاشقانه گذراند و به نام عروس و داماد رسید.

زانبار و اسرین...

عروس زانبار را می شناخت، همسایه دیوار به دیوارشان بود.

البته همسایه خانه پدری یا خانه عمویش، نه!

همسایه خودشان... در آن خانه مشترک...

آهی از عمق وجودش برخاست.

کارت را در دل دفتر خاطراتش گذاشت و مقابل آینه نشست.

" لجبازی می کنی ته نیا! خب بذار واسه آخرین بار حرفاش و بهت بزنه؛ می خواد دلت و

باهاش صاف کنی. "

آخرین بار...

حالا منظور زاوش را می فهمید.

زانبار قرار بود مزدوج شود و نمی خواست آه کسی پشت سر زندگی جدیدش باشد!

دوباره نگاهش را به کارت دعوت سپرد.

ابتدا می‌خواست آن را بسوزاند تا مایه عذابش نشود؛

اما سپس تصمیمش را تغییر داد.

باید هرروز و هرساعت آن را می‌دید تا زین پس، به کسی دل نبندد...!

مقابل آینه و میز آرایشش نشست.

معلوم نبود چه‌وقت ترلان آینه اتاقش را به ته‌نیا بخشید!

باز هم یک همدم دیگر، از نوع قبلی.

مهم نبود که این آینه، آینه قبلی نیست؛

مهم این بود که خودش را می‌دید و می‌توانست سفره دل را مقابل آن، باز کند.

دستش را روی صورت آینه کشید.

این بار خبری از گرد و غبار نبود؛

خانه که هیچ، تمام روستا را به مناسبت این وصال آب و جارو کرده بودند.

نمی‌شد نرود...

چون عروسی خواهرش هم در همان مجلس بود!

دوبرادر تصمیم گرفته بودند مراسم ازدواجشان در یک شب باشد.

بی‌رحمانه بود!

با این‌کارشان، ته‌نیا را مجبور به رفتن کرده بوند.

مجبور بود برود و در هم بشکنند...

لبخندی زد و خطاب به آینه گفت: من دوشش دارم! نمیگم داشتم، میگم دارم! یعنی با وجود بدی ها و نامردی هاش، باز هم...

آهی کشید و یکی از رژهایش را برداشت.

همان که زانیار در دوران نامزدی برایش خریده بود.

_ میگو شانس و این ها همه الکیه. اما من شدیداً به این که بداقبال بودم، ایمان دارم آینه!

سرش را تکان داد و به حال خود افسوس خورد.

به چه روزی افتاده بود که با آینه درد و دل می کرد...

شاید زاوش حق داشت.

شاید واقعاً مجنون شده بود!

یا به قول آن زن...

اسمش چه بود؟

هان! شمیم!

شاید هم همان طور که شمیم گفته بود، افسرده شده است.

این چیزها را نمی دانست؛

اما به خوبی می دانست که تمام حسش به زانیار را، باید امشب میان رقص و پایکوبی دیگران چال کند...!

رژ لب را به آرامی روی لبش کشید.

دستش را جلو برد و برای رفیق و همدم همیشگی اش، آینه، هم رژ زد!

توار وارد اتاق شد و با دیدنش، متعجب گفت: ته‌نیا! همه آماده‌ان.

شانه بالا انداخت و گفت: من هم آماده‌ام!

توار با اخم به سمت کمدش رفت و گفت: ببین عزیزمن... امشب بیشتر از عروس و دامادها به تو توجه می‌کنن. اگه بخوای این‌طوری پاشی بیای تا ابدالدهر می‌گن دختره چشم سفید، کشته مرده زانیار بود.

درک نمی‌کرد...

چرا چیزی که حقیقت است را باید از مردم پنهان کند؟

خب او واقعاً کشته مرده زانیار بود!

مگر عاشقی چیز بدی ست که به‌آن‌خاطر، چشم سفید خطابش کنند؟!

همان‌طور خیره به آینه، گفت: سخت می‌گیری توار.

توار اما در تکاپوی یافتن لباس بود.

سرانجام، لباسی که خودش سال پیش برای ته‌نیا خریده بود را انتخاب کرد.

– این و بپوش!

ته‌نیا سر چرخاند و به لباس نگاه کرد.

سال قبل در عروسی پسرعمه‌ی دا، برای پوشیدن آن لباس به شدت مخالفت کرده بود.

می‌گفت با این لباس شبیه به عروس‌ها می‌شوم.

کمی هم تنگ بود و بدن‌نما.

اما کنون نه توانی برای مخالفت و یک‌دندگی داشت، نه وزن زیاد قبلش را.

تقریباً می‌شد گفت، نصف شده است!

توار قبل از هرچیز، به دا گفت که دوقلوها را بردارد و با کیوان بروند.

حالا فقط آن دو در خانه مانده بودند و قرار شد کمتر از یک ساعت دیگر راه بیفتند.

توار با عجله از سمتی به سمت دیگر می‌دوید و هر چه که به نظرش لازم بود را روی تخت می‌گذاشت.

نیم ساعتی را هم به درست کردن انبوه موهای او پرداخت؛ سپس به آرایش صورتش.

ته‌نیا اما هیچ نزهتی برای این کارها نداشت.

قرار نبود که به یک عروسی ساده برود؛

آن‌جا قتلگاهش بود!

در آخر توار، رژ قرمز تیره او را پاک، رنگ ملایمی جایگزینش کرد.

ته‌نیا با نگاه غم‌بارش دستمالی که آغشته به رنگ قرمز رژلب بود، را بدرقه کرد.

– زانیار برام خریده بود!

توار صدایش را به وضوح نشنیده و پرسید: چی؟!

اما ته‌نیا جوابی نداد.

رژلب را برداشته و روی آینه فشرد.

طوری که آینه به گند کشیده شده و رژلب هم از وسط شکسته شد.

باز هم یکی دیگر از یادگاری‌های زانیار...!

توار متعجب به دیوانه بازی‌های او نگاه می‌کرد، ولی حرفی نزد.

بعد از برداشتن جسد رژلب، پیراهن گل‌داری که ادای فراموش کردنش را درمی‌آورد را هم برداشت.

میان اتاق چرخید و چرخید.

دیگر نباید چیزی از او به جا می‌گذاشت.

هر چه که می‌دید را در کیسه مشکی رنگ زباله جا می‌داد.

گویا هرچه که وسایل به جا مانده از زانیار را دور می‌انداخت، باز هم تمامی نداشتند.

در آخر لباس منتخب توار را پوشید و از خانه خارج شد.

بعید نبود به سرش بزند تا آن وسایل را از سطل زباله بیرون آورد.

پس دورترین سطل زباله از خانه، و نزدیک ترین را به خانه عمویش را انتخاب کرد.

نفسش را به سختی بیرون داد و با دور انداختن آن کیسه زباله، تکه ای از وجودش را به دست تقدیر سپرد...!

توار به آرامی نامش را نجوا کرد: ته‌نیاجان، نمیای؟

بدون آن‌که برگردد، سرش را بالا پایین کرد و گفت: تو برو.

_ همیشه که. به هزار شاخه تقسیم شدیم؛ حداقل من و تو با هم بریم.

کلافه چشم هایش را بسته و حرفش را تکرار کرد: برو!

بالاخره توار کوتاه آمد: باشه؛ پس زودی بیا.

او رفت و زمان هم رفت...

تند یا کند گذشتنش را نفهمید؛

حتی نمی‌دانست چه مدت آن‌جا ایستاده تا با احساسش اتمام حجت کند!
اما این را می‌دانست که در مقابل چنین دردی، بی‌قراری و عذاب دادن اطرافیانش
بی‌فایده است.

برای التیام بخشیدن به آن، تنها باید لبخند زده و از درون، بی‌صدا می‌شکست!
قبل از این‌که اشک هایش دوباره اعلام حضور کنند، برگشت و وارد خانه شد.
خانه‌ای که مبدا عشق ناکامش بود...

عمو و پدر اسرین مقابل در ایستاده بودند تا به میهمانان خوش‌آمد بگویند.
به زور لبخندی زد و گفت: سلام عموجان، سلام آقا نورمحمد!
هر دو با خوش‌رویی جوابش را داده و خوش‌آمد گفتند.

اما او تنها با گفتن خواهش می‌کنم سرد، خواست از کنارشان بگذرد که عمو دستش را
گرفت.

نفسش را به سختی بیرون داد و سر چرخاند.
می‌دانست امشب، سر دراز دارد و این تازه نقطه شروع ماجراست...
_ جانم؟

عمو به خاطر قد بلندش، محبور شد کمی خم شود.
این حرکتش، ته‌نیا را به بچگی‌اش برد.

وقتی مقابلش خم می‌شد و دست هایش را پشت سر پنهان می‌کرد، تا ته‌نیا آن عروسک
موظلایی و چشم‌آبی را نبیند!

زانبار هم غر می‌زد که چرا فقط برای ته‌نیا اسباب بازی می‌خرد؛

و عموی بیچاره مجبور می‌شد با آن حجم از خستگی، پسر لوسش را به اسباب بازی
فروشی شهاب‌الدین ببرد و برای به دست آوردن دل او هم پول خرج کند.

زاوش اما هیچ وقت به او حسادت نمی‌کرد و از همان کودکی هم با خوشحالی ته‌نیا،
مسرور می‌شد!

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت: شرمنده خودت و مادرت شدم دخترم. بزرگی
کردی که اومدی!

ته‌نیا هیچ نگفت؛

چون این قسمت از حرف او، اشتباهی بیش نبود.

ته‌نیا بزرگ‌منشی به خرج نداد...

او فقط و فقط به‌خاطر ترلان در این خانه پای نهاد.

شاید کمی هم به‌خاطر زاوش که همچو برادر برایش عزیز بود.

پیش از این یک بار بزرگی کرد و زانیار را بخشید؛

بعد هم برای خوشبختی‌اش با اسرین، آرزو کرد.

اما مگر چه‌قدر روح بزرگی داشت که به عروسی زانیار آید؟!

با وجود کلافگی و حس دوگانگی‌ای که داشت، هر چه که عزم فراموش کردنش را می‌کرد
باز به جایی نمی‌رسید.

فکر کرد شاید زمان، حلالش شود.

آری!

همین‌طور است...

رفته رفته در خاطرش کم‌رنگ و سپس فراموش می‌شود.

دست عمویش را فشرد و گفت: آقازانیا... لایق خوشبختی هست! من نمیرم جلو که تبریک بگم. شما جای من بهشون تبریک بگین!

و چه قدر مشقت‌بار بود؛

مردی که تا دیروز شانه هایش پناه تنهایی‌ات بوده، تنها بگذارتت و تو مجبور شوی همانند غریبه‌ها خطابش کنی!

سخت بود استفاده از پیشوند "آقا" قبل از اسم او...

سخت و البته بسیار مضحک!

عمو با نگاهی مملو از غم، صورت ته‌نیا را از نظر گذراند.

_ تو لایق خوشبختی هستی، اصلاً لیاقتت از کپن پسر من بیشتر بود!

لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

این نیز درست نبود.

اگر لیاقت داشت، چنین بلاهایی بر سرش نازل نمی‌شدند.

با این حال بحث نکرد.

دلش نمی‌خواست عمو را در روز عروسی فرزندش، بیش از این ناراحت کند...

_ من دیگه برم. مزاحمتون نشم.

قبل از این که لب به تعارف تکه پاره کردن باز کند، از کنارش گذشت و جلو رفت.

میان حیاط سردرگم ایستاده بود و اطراف را می‌پایید.

هرچه میان میزهای چیده شده چشم چرخاند، دا و بقیه را نیافت.

اما نگاه سرکشش ناخودآگاه به سمت جایگاه عروس و دامادها کشیده شد.

ترلان و زاوش نشسته و گپ می‌زدند، گاهاً هم ریز می‌خندیدند.

نفس راحتی از عمق جانش گریخت.

خوشبختانه خبری از عروس و داماد دیگر نبود.

فرصت را غنیمت شمرد که به خواهرش و زاوش تبریک گوید.

با اقدام لرزان پیش رفت و قبل از این که بایستد، آن دو متوجهش شدند؛ هردو به احترامش از جا برخاستند.

با لبخندی شیرین، هردویشان را نگریست.

چه زیبا شده بودند در لباس عروس... و داماد!

– خوش اومدی عزیزم!

نگاهش را دوباره به صورت آراسته خواهرش برگرداند.

اشک در چشمانش حلقه زد، وقتی به یاد عروسی خودش افتاد.

عاجزانه از خدایش، خوشبختی ترلان را طلب کرد.

ترلان با دیدن نگاه بارانی او، ناخودآگاه جلو رفت تا در آغوشش گیرد.

تهنیا هم سعی کرد آبغوره گرفتن را به وقت تنهایی‌اش موکول کند؛

کم نداشت از این اوقات فراغت مملو از تنهایی!

خواهرش را بوسید و با لبخند گفت: خیلی خوشحالم ترلان! انشالله خوشبخت شی.

لبخند زد و گفت: قربونت برم! قسمت خودت بشه.

آهسته و طوری که زاوش نشنود، گفت: لابد با یکی از همون پیرمردها...؟!!

با این که لحن و چشمان ته‌نیا بیانگر شوخی کردنش بودند؛ اما باز هم به یاد حرفی که در اوج عصبانیت پرانده بود، افتاد و شرمنده شد.

زاوش اما فکرش میان جمله ترلان مانده بود.

"قسمت خودت بشه!"

اخمی ناگاه میان ابرهایش نشست و چهره در هم کشید.

گویا هنوز ته‌نیا را همسرِ برادر خودش می‌دانست!

ته‌نیا، قدمی از ترلان دور و به زاوش نزدیک‌تر شد.

با همان لبخند که زینت دهنده صورتش بود، گفت: تبریک میگم داداش.

زاوش بالاخره از حصار افکار آزاردهنده‌اش گریخت؛ سربلند کرد و به او نگریست.

این چند وقت هرچه که به خانه‌شان سر می‌زد، ته‌نیا خود را در اتاق حبس کرده بود تا نبیندش!

اما این کلمه آخر، نشان می‌داد که دگر از او دلگیر نیست.

_ ممنون عزیزم.

به دنبال آن، هرچه کرد، نتوانست برای او هم آرزوی ازدواج مجدد کند.

بی‌رحمانه بود یا نه؟!!

حتی هنوز اسرین را همسر زانیار نمی‌دانست!

او هم مانند بقیه، احساس می‌کرد همه چیز یک کابوس است.

زانبار چه‌گونه توانسته بود همه پل‌های پشت سر را در هم فروریزد؟!

سر تکان داد و خواست عقب‌گرد کند که صدای دست و هل‌هله برخاست.

نگاه بی‌قرارش چرخید تا مسبب احوال آشفته‌اش را پیدا کند.

با فاصله کمی از او ایستاده بود و میهمانان دوره‌اش کرده بودند!

یکی اسپند دود می‌کرد...

یکی نقل و نبات بر سرشان می‌ریخت...

دیگری شاباش می‌داد و گلبرگ‌های پرپر شده را به سمتشان می‌انداخت.

سرش را پایین آورد و مسیر افتادن گلبرگ‌ها را با نگاهش بدرقه کرد.

آن گلبرگ‌ها بیشتر از هرچیزی به ته‌نیا شباهت داشتند؛

او را هم پرپر کرده بودند، تا زیرپای زانبار و عروسش پخش شود!

بغض داشت و مملو از درد بود.

دلش آینه‌اش را می‌خواست تا کمی با آن درد و دل کند.

با وجود فاصله کمشان با زانبار، او هنوز ته‌نیا را ندیده بود؛

حق هم داشت.

در چنین عروسی باشکوهی که نیم‌بیشتر روستا در آن حضور داشتند، نوبت به او

نمی‌رسید که نگاهش کند.

رویش را چرخاند و به سمتی از حیاط رفت.

همان‌جا که دا و توار، به همراه کیوان و دوقلوها نشسته بودند.

باید حداقل امکان از او دور می‌شد.

همان‌طور که توار گفته بود، تک تک میهمانان منتظر بودند دست از پا خطا کند تا فردا بساط غیبت‌هایشان جور شود.

برگشت؛

اما نگاه زانیار از پشت سر هم او را شناخت!

چیزی باعث می‌شد به سمتش گام بردارد؛

مثل یک ندای درونی.

همین که قدم اول را برداشت، کلافه متوقف شد.

نباید از تصمیمش برمی‌گشت.

خیرسرش، بیست و شش سال سن داشت؛

اما هنوز هم مانند کودکان از تصمیم‌گیری عاجز بود.

نگاهی به اسرین انداخت.

زین پس، همسرش این زن بود؛ باید به او وفادار می‌ماند...

ته‌نیا مغموم و آرام کنار توار نشست.

باران هم آمد و خود را در آغوشش جای داد.

چه روز نحسی بود و چه قدر زمان کند می‌گذشت...

از دور زن‌عمو را دید که به سمتشان می‌آمد.

همه به احترامش از جا برخیزیدند.

ته‌نیا سرش را پایین انداخت تا نگاه تمسخرآمیز او را نبیند.

انگار مغناطیس افکار زن‌عمویش، به او هم سرایت کرد.

حالا هر دو به یاد روزی افتادند که در همین حیاط درمورد انتخاب زانیار با یک‌دیگر صحبت کردند.

او گفت پسرش را می‌شناسد؛

گفت می‌داند تنها به وجود او عادت کرده، چون از بدو کودکی با هم بوده‌اند.

اما ته‌نیا آن‌وقت‌ها به قدرت عشق، ایمان داشت.

الآن نه!

با وجود چیزخایی که تجربه و زیسته بود، تمام این‌ها را پوچ و بی‌معنی می‌دانست.

– خوش اومدین، قدم رو چشم ما گذاشتین.

دا با لبخند گفت: قربان دستت عزیزجان. انشالله همه‌شون خوشبخت بشن.

او هم لبخندی زد و گفت: انشالله. نمایین داخل؟ عاقد اومده.

دا به دنبالش رفت و صحبت‌کنان، با هم روانه شدند.

احتمالاً باز هم به دا می‌گفت: دیدی به ته‌نیا گفتم شما تکه هم نیستید؟

آهی کشید و به او حق داد.

اصلاً همه حق داشتند؛ به جز خودش!

دوقلوها دوان دوان به سمت خانه رفتند و پشت سر آن‌ها، توار و کیوان.

ته‌نیا آخرین نفری بود که با تلنگر توار از داخل خانه، برخاست و وارد شد.

اولین چیزی که در خانه نگاهش را جلب کرد، سفره عقد بود.

داشت تلاش می‌کرد تمام این تصاویر را گوشه‌ای از ذهنش ثبت کند تا به قلب زبان نفهمش بفهماند زانیار لایق دوست داشتن نیست!

خانه غلغله بود.

دیر رسیدنش هم باعث شد جایی برای نشستن نداشته باشد.

همه چیز با روال عادی پیش می‌رفت...

شاید هم خیلی بهتر از روال عادی.

مراسم عروسی پنجاه نفره ته‌نیا کجا و این مراسم چهارصد نفره کجا؟!

باز هم لبانش را دوخت و فکرش را بست!

او حق حسادت نداشت...

باید برای آن‌دو آرزوی خوشبختی می‌کرد...!

خواهر اسرین، درحال شیرینی تعارف کردن بود و عاقد سعی داشت جمع را ساکت کند...

حالا تقریباً همه ساکت شدند و با شادی به عروس و داماد نگاه می‌کردند.

همه، به غیر از ته‌نیا که به پاهایش خیره شده بود!

قرارگرفتن دو جفت پا را مقابلش دید.

خواهر اسرین بود.

عاقده بسم الله الرحمن الرحيم گفت و خواهش کرد که صدای پچ پچ ریزشان را هم قطع کنند تا شروع کند.

در این بین ته‌نیا سر بلند کرد تا تعارف شیرینی را رد کند؛

اما اسما با دیدن صورت او، با تن همیشه بلند صدایش گفت: ته‌نیاخانم واسه چی داخل اومدین؟ می‌خوان عقد کنن؛ شگون نداره مطلقه یا دوبخته و بیوه تو اتاق باشه.

و چه سکوت زجرباری بر جمع حاکم شد...!

چه رسم جالبی...

قبلاً در عروسی‌هایشان چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

کسی مطلقه‌ها را ننگ نمی‌دانست...

اما گویا همه چیز دست به دست هم داده بود که او را در هم بشکنند!

دیگر حتی از آن پچ پچ آهسته هم خبری نبود.

تو چه می‌دانی که چه قدر عذاب کشید و در لحظه، چندبار شکست؟!

نگاه بغض دارش را از روی همه رد کرد.

یک به یک با نگاهی متفاوت به او می‌نگریستند.

و دوباره نگاه سرتقش روی زانیار دوید.

برای اولین بار، حس تنفر به او وجودش را در بر گرفت.

با چشمانی که شعله‌های انزجار و کینه از آن می‌بارید، نگاهش را به نگاه او گره زد.

حیف که توجه همه را به خود جلب کرده بود؛

ورنه تنفرش را فریاد می‌زد...!

زانبار طاقت دیدن این نگاه را نداشت.

دلش به هم پیچید وقتی چشمان همیشه آزرمجو و باعاطفه او را غرق نفرت می‌دید.

نگاه ربود تا بیش از این از دل پردرد ته‌نیا آگاه نشود.

دوست داشت تصورش از او، مثل قبل باقی بماند!

ته‌نیا اما با دیدن شرمزدگی او و سری که به زیر انداخت، خنده‌اش گرفت!

این خنده در مقابل چشمان بهت زده همگان، لحظه به لحظه شدت می‌گرفت.

با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: من... مطلقه... ام؟!!

و آنچه که نباید می‌شد، شد!

پچ پچ‌ها آغاز و غیبت‌هایشان درمورد او سوژه جمع شد.

بی‌انصافی می‌کردند که از حال بد او برای خود تفریح و سرگرمی می‌ساختند!

خدا از آنان نگذرد و حال و روزش را بر سرشان آورد.

باز هم نفرین کرد و در لحظه پشیمان شد.

نه!

این حال و روز را خودش درک کرده بود... کافی ست!

همان‌طور که گفته اند، دردی است که چه بهتر بر سر گرگ بیابان هم نیاید.

توار به سمتش آمد.

گویی باز هم آبروریزی به پا کرده بود!

دستش را گرفت و با معذرت خواهی از جمع، او را از خانه خارج کرد.

خندید و خندید و خندید...

بلند تر و عمیق تر!

خنده‌ای که با ریزش اشک هایش همراه شد.

توار هم مثل همیشه آماده گریستن بود!

ته‌نیا را که مانند پرنده‌ای کوچک می‌لرزید، در آغوش گرفت و سعی کرد رامش کند؛

اما کنون خنده‌اش به حق هقی دردناک تبدیل شده بود.

_ من و... از... اتاق... عقد... زانیار... بی... رون... کردن!

بینی‌اش را با دستمالی که توار به او داده بود پاک کرد و فین فین کنان گفت: خب اون

هم دوبخته‌ست! باید زانیار رو هم بیرون می‌کردن.

_ فدای سرت خواهرجون! به جهنم. با خوشبختی‌ات بچزونش.

مگر می‌شد؟

خوشبختی جن شده بود و ته‌نیا، بسم الله.

او و نیک‌بختی هرگز با وجود یک‌دیگر کنار نمی‌آمدند و هربار یکی‌شان می‌گریخت...!

شانه‌هایش را از حصار دست‌های توار فارغ کرد و گفت: تو برو.

توار حیران و دودل او را نظاره کرد.

_ حالت خوب نیست!

رخساره برگرداند و گفت: اما می‌خوام تنها باشم.

کمی بعد، توار برخاست و بی‌حرف از کنار او گذر کرد.

این روزها، هیچ کس از هم‌صحبتی با او لذت نمی‌برد.

گویا به یک انسان دیگر تبدیل شده بود که شباهتی به تهنیای گذشته نداشت.

کمی که گذشت، صدای دست و کل کشیدن نشان داد همه چیز پایان یافته است...

دلش پر بود؛

اما به اشک‌هایش حکم حبس ابد داد و تنها به آسمان خیره شد.

اولین قطره باران روی چانه‌اش چکید.

بعدی لابه‌لای موهایش گم شد و کم‌کم قطرات باران اوج گرفتند.

تنش می‌لرزید؛

هم از شدت سرما و هم فشار عصبی و روحانی.

با همان صدای لرزان، زیرلب زمزمه کرد:

نکته را از سینه سرشار توفانم بپرس

در همه لوح ضمیرم هیچ نقشی جز تو نیست

آن‌چه را می‌گویم از آینه جانم بپرس

آتش عشقت به خاکستر بدل کرد آخرم

گر نداری باور از دنیای ویرانم بپرس

پرده در پرده همه خیانگر عشق توام

شور و شوقم را از آوازی که می‌خوانم بپرس

در تب عشق تو می‌سوزد چراغ هستی‌ام

سوزشم را اینک از اشعار سوزانم بپرس

جز خیالت هیچ شمع‌ی در شبستانم نسوخت

باری از شمع‌ار نپرسی از شبستانم بپرس

"حسین منزوی"

شعر زیبایی بود؛

اما زیبایی‌اش برای ته‌نیا تنها در صدای زانیار خلاصه می‌شد!

وقتی که موهایش را نوازش می‌کرد و خیره در چشمان‌او، این شعر را زمزمه‌وار می‌خواند.

مثل این‌که این رویای شیرین پایان یافته و حالا با چوب نامردی‌های زانیار، از خواب
برخیزیده بود.

لرزش تنش هر لحظه بیشتر می‌شد؛ اما تلاشی برای کمک خواستن نکرد.

همان بهتر که بمیرد و از کسانی که بدبختی‌اش را جشن می‌گیرند یاری نطلبد.

به ناگاه سیاهی پرده‌ای مقابل چشمانش شده، غفلت و نسیان در تنش قیام کرد...

_ موادمو بدین تا برم!

با تعجب به سمت ته‌نیا برگشت.

این دختر، با چنین جثه ریز و سن کمش پی خرید مواد بود؟!!

باورش نمی‌شد...

تهنیا دوباره فریاد زد: نامردها! حداقل اون قرمه سبزی‌ای که سمندون برام آورد رو بهم بدین.

این‌جا بود که متوجه شد، دختر بیچاره هذیان می‌گوید! به سمت تخت او رفت و آرام دستی به پیشانی‌اش کشید. داشت در تب می‌سوخت.

_ گشمنه!

این‌بار خواست عقب گرد کرده و پرستار را خبر کند؛ اما همان موقع تهنیا، خیلی ناگهانی دستش را گرفت. ناگاه عقب پرید و گفت: یا جدالسادات! تهنیا با چشم‌های خمار و سرخس گفت: تو، خواهرشوهر بابامی؟ در آن وضعیت خنده‌اش گرفته بود. با خنده گفت: نه والا!

تهنیا با لحن کشیده و مست‌گونه‌ای گفت: دروغ نگو! خودشی. صدایش هر لحظه بالا می‌گرفت.

_ تو خواهرشوهر بابامی! دروغ‌گو، اعتراف کن!

پوفی کشید و گفت: عجب گیری کردیما. آره خواهرشوهر باباتم! با شنیدن این حرف، لبخند محوی زد و آرمید.

باز هم پلک‌هایش روی هم افتادند، اما این بار از هذیان گفتن خبری نبود.

او هم روی صندلی کنار تخت نشست و برای چند ثانیه چشم‌هایش را بست.

کلافه زمزمه کرد: همه رو برق می گیره من و چراغ نفتی! این حس انسان‌دوستانه از کدوم گوری پیدا شد؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد و از اتاق خارج شد.

رو به پرستاری که ابتدا با او صحبت کرده بود، ایستاد.

با نگاه به اتیکت روی لباسش، پی به نام او برد و صدایش زد: پری‌ناز؟!

پرستار بیچاره با تعجب و هیجان به او نگریست.

با صدایی که لرزش و اضطراب در آن نهفته شده بود، جواب داد: بله آقای نیک‌زاد؟!

ابروهایش بالا پرید.

پس این پرستار هم او را می‌شناخت!

لبخندی زد و مثل همیشه، صمیمی و پرانرژی گفت: بله‌ات بی‌بلا گل دختر! چهارچشمی حواست به اتاق بیست و دو باشه تا من برگردم.

او هم ذوق‌زده چشمی گفت و سریع به سمت اتاق ته‌نیا دوید.

با خنده سر تکان داد.

چه موجوداتی بودند این زنان!

از درمانگاه بیرون آمد و کلاه کاپشتش را روی سرش کشید.

هنوز هم آسمان داشت می‌بارید و می‌بارید.

معلوم نبود دخترک بیچاره چند ساعت زیر باران مانده و در آن خانه شلوغ، هیچ‌کس متوجهش نشده بود.

سوار ماشینش شد و از جاده خاکی و آسفالت نشده روستا گذر کرد تا به خانه پدر زاوش برسد.

فاصله درمانگاه تا آن خانه، خیلی هم نبود؛

اما اگر با ماشین نمی‌رفت، زیر این باران قصی موش آب کشیده می‌شد و کمی بعد هم باید تخت کناری آن دختر را اشغال می‌کرد.

ماشین را همان‌جا مقابل در پارک کرد و پیاده شد.

درب خانه هم‌چنان باز بود و هیچ موجود زنده‌ای در حیاط دیده پرسه نمی‌زد.

در را کمی هل داده و داخل رفت؛ سپس گوشه حیاط و زیر یکی از درختان پناه گرفت.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره زاوش را با یک سرچ کوتاه پیدا کرده، سپس نماد سبز رنگ تماس را فشرد.

با این حجم از سر و صدا، امید نداشت که زاوش زنگ تلفنش را بشنود؛

اما برخلاف تصورش، بعد از سه بوق جواب داد.

_ جانم دادا؟

کوتاه و مختصر گفت: یه دقیقه بیا تو حیاط، زاوش.

و بدون کلمه‌ای اضافه، به تماس خاتمه داد.

زاوش، برق‌آسا از میان میهمانان عبور کرد و وارد حیاط شد.

دلش گواه بد می‌داد.

پیش از هرچیز به جای ته‌نیا نگاه کرد.

همین بیست دقیقه قبل، از پشت پنجره او را دیده بود؛

اما حال جای خالی ته‌نیا مانند پتک بر سرش کوبیده شد.

نگاهش را گرداگرد حیاط چرخاند.

نه...

واقعاً خبری از ته‌نیا نبود.

جلوتر رفت تا به ناحیه کناری درب ورود هم دید داشته باشد.

این بار به جای ته‌نیا، متوجه رفیق دیرینه‌اش شد.

نمی‌دانست ذوق دیدن او را داشته باشد، یا نگرانی نبود ته‌نیا را.

به سمتش رفت و با لحنی که سعی می‌کرد عاری از هرگونه لرزش و اضطراب باشد، گفت:
کی اومدی مستر نیک‌زاد؟!

اما او به جای جواب زاوش، گوشی را در جیبش گذاشت و گفت: دنبال کسی بودی؟

این حرفش، به کورسوی امیدی در اعماق دل ناآرام زاوش تبدیل شد.

خدا خدا می‌کرد که او از جای ته‌نیا با خبر باشد.

_ آره، دخترعموم. کم سن و ساله. یه لباس سفید تنش بود؛ چشم‌هاش هم کشیده ست.

چه مشخصات درب و داغانی!

دختری کم سن و سال، با چشمان کشیده و لباس سفید...

نصف بیشتر میهمانان امروز دختران کم سن و سالی بودند که به لطف خط چشم،
چشمانشان دست آهو را از پشت بسته بود.

از هر سه نفرشان هم، دو نفر لباس سفید رنگ به تن داشتند.

اما هر چه که فکر و تامل کرد، چیز دیگری از ته‌نیا به یادش نیامد!

_ به همچین کسی و دیدم. گفتی دخترعموته؟

زاوش دوباره سر تکان داد: آره دخترعمومه. البته زن...

ناخودآگاه زبان بست.

نزدیک بود که مثل قبل، او را زنِ برادرش معرفی کند...!

تکیه از درخت گرفت و کنجکاوانه پرسید: زن...؟!!

زاوش پوفی کشید و گفت: خواهرِ زنم هم هست. ندیدی کجا رفت؟

خونسردانه، پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد و گفت: فندق داری؟

این خونسردی اعصاب خردکن، همیشه زاوش را از او حرصی می‌کرد.

_ نه، ندارم.

سیگارش را گوشه لبش گذاشت و فندق اتمی چوبی مانندی را از جیبش بیرون آورد.

بی‌تفاوت گفت: اشکال نداره، خودم همیشه دارم!

زاوش روی پا بند نمی‌شد.

فکر این‌که بلایی بر سر ته‌نیا آماده باشد، مثل خوره به جان‌ش افتاده بود.

چنگی به موهایش زد و گفت: اون حالش خوب نبود. کجا رفت اهورا؟

اهورا باز هم خونسرد و بی‌حس، اشاره کرد که جلو آید.

بی‌درنگ جلو رفت و منتظر ماند تا آدرسی از او بدهد؛

اما اهورا طی یک حرکت ناگهانی، کف گرگی‌ای (ضربه به پیشانی با کف دست) نثارش کرد!

زاوش حیرت زده عقب رفت و گفت: واسه چی می‌زنی؟

_ آخه احمق! شکلات هم مغز داره، تو نداری؟! وقتی حالش خوب نبود چرا زیر بارون ولش کردین؟ اگه من نمی‌اومدم تا الآن هفت تا کفن پوسونده بود...

حرف هایش دل زاوش را آشوب‌تر کرد؛

اما حداقل خیالش بابت ته‌نیا آسوده شد.

نفس راحتی کشید و گفت: پس چرا قبض روح می‌کنی حیوون؟

اهورا اما بی‌توجه به او، سوار ماشینش شد.

می‌دانست که زاوش به دنبالش می‌آید، پس حرفی نزد.

همان‌طور هم شد و زاوش بی‌فکر در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

_ میری پیش ته‌نیا؟

بی‌توجه به سوالی که زاوش پرسیده بود، چند بار نام ته‌نیا را زیرلب تکرار کرد.

_ چه اسم جالبی. گردیه؟

زاوش کمربندش را بست و گفت: آره.

اهورا دوباره پرسید: معنی‌اش چی میشه؟

_ تنها!

تحت تاثیر قرار گرفته و برای چندثانیه، نگاهش را از جاده گرفته و به زاوش نگریست.

چه نام زیبا، اما غمگینی!

این اسم را هم به بایگانی نام های دختر موردعلاقه برای فرزندش، افزود!

_ به خونه تون ریسه و چراغ زده بودن؛ تازه اون موقع حدس زدم که عروسیات باشه. کاش از قبل بهم می گفتی.

زاوش با یاد ترلان در لباس عروس و حس شیرین وصال، لبخندی زد و گفت: آره!

اهورا متعجب نگاهش کرد و گفت: چی آره؟ ببینم نکنه موادهای ته نیا رو تو بردی؟
و آرام خندید.

_ چی؟ مواد ته نیا چیه؟

مقابل درب درمانگاه پارک کرد و گفت: هیچی بابا. بیا پایین دختره رو ببر که از کار و زندگی افتادم.

_ شرمندهات شدم اهورا. جبران می کنم.

اهورا که حوصله تعارف پراکنی نداشت، بی حرف پایین رفت.

مسیر اتاق بیست و دو را در پیش گرفت و زاوش هم به دنبالش آمد.

پری ناز بیچاره، هنوز کنار ته نیا نشسته بود و سرمش را چک می کرد!

انجام کارهای ترخیصش را هم خود به گردن گرفت.

ته نیا به هوش آمده بود؛

اما آن قدر گیج و منگ می نمود که درکی از اطرافش نداشت.

زاوش تقریباً او را در آغوش گرفته و به سمت در خروجی هدایت کرد.

قرار بر این شد که دا عروسی را نیمه رها کرده و کنار ته‌نیا بماند.

هنوز تب و لرز داشت و گاه هم هذیان گویی‌اش شروع می‌شد.

حالش تعریفی نداشت و باید حتماً کسی بر بالینش می‌نشست تا از او پرستاری کند.

و چه کسی پرستارتر از مادر...؟

ماشین را جایی مقابل خانه ته‌نیا پارک کرد.

نگاهش را بین خانه‌ها چرخاند؛

به دری که با مشخصات گفته شده زاوش همخوانی داشت، اشاره کرد و گفت:

همین‌جاست؟

زاوش سری تکان داد و لازم دید باز هم تشکر کند: آره. دستت درد نکنه، تو زحمت

افتادی.

اهورا، لبه‌های کاپشنش را به هم چسباند و درحالی که درجه بخاری را زیادتر می‌کرد،

گفت: خواهش می‌کنم. کادوی عروسی‌ات رو هم به کارتت زدم! حواست به این دختره

باشه.

و گویی که با خود حرف می‌زند، زمزمه کرد: لامصبا گفتن ایلام سرده، ولی نه انقدر.

زاوش با لحنی شرمنده گفت: این چه کاری بود که کردی؟ حداقل بیا بریم، نصف مراسم

مونده. بی‌او...

اهورا میان حرفش پرید: الان اگه با نانچیکو ضربه فنی‌ام کنن شاید راضی شم یه دوش

بگیرم و تا فردا که بچه‌ها میان یه کله بخوابم! اصلاً اصرار نکن که راه نداره، افتخار

نمیدم.

زاوش خندید و دستی به شانه‌اش زد.

– هرطور راحتی.

– حالا بعداً مزاحمتون می‌شم واسه راهنمایی و اینا.

زاوش حتماً کشیده‌ای گفت و کنجکاوانه پرسید: از کی شروع می‌کنید؟ اهالی روستا دو ماهه که منتظرتون.

– انشالله فردا پس‌فردا.

و با اشاره به ته‌نیا، افزود: شنیدی گفتم حواست بهش باشه؟

زاوش لب‌خند معناداری زد و گفت: آره! هواش و دارم.

– خيله خب. پس فعلاً.

زاوش هم خداحافظی کرده و ته‌نیا را تا اتاقش هدایت کرد.

بعد هم باوجود نگرانی عمیقش، حرف‌های دکتر را به‌دا منتقل کرده و راه افتاد تا قبل از این‌که همه متوجه نبودش شوند به باقی مراسم برسد.

با ذوق دست‌هایش را به هم کوبید.

– واقعاً میگی زاوش؟

زاوش با خنده گفت: معلومه دیوونه! اتفاقاً نیم ساعت دیگه قرار گذاشتیم.

– وای میشه من هم باهات بیام؟ خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش.

ته‌نیا کلافه و بی‌تفاوت، پای راستش را روی پای دیگر انداخت و در حالی که بالش زیرسرش را کمی جابه‌جا می‌کرد، صدای تلویزیون را بالا برد.

احساس می‌کرد صدای صحبت کردن آن‌دو مانند سوزن در مغزش فرو می‌رود.

کاش حداقل به جای بالای سر او ایستادن، نقطه‌ای دیگر از این خانه درندشت را برای حرف زدن برمی‌گزیدند.

حال صدای تلویزیون آن‌قدر زیاد بود که زاوش و ترلان اگر فریاد می‌زدند هم ته‌نیا صدایشان را نمی‌شنید.

نگاه مایوس و نومید هردویشان با هم تلاقی کرد.

فکر نمی‌کردند ته‌نیا این‌قدر بی‌تفاوت باشد!

زاوش نفسی حسرت‌بار سر داد و همان‌جا، درست کنار ته‌نیا نشست.

پیش از هر چیز کنترل را از دستش ربود و تلویزیون لعنتی را خاموش کرد.

ته‌نیا دوباره پاهایش را دراز کرد و در حالی‌که از خستگی به بدنش کش می‌آورد، منتظر ماند تا توبیخ و سرزنش‌های زاوش آغاز شود!

_ معلوم هست چه مرگته؟

لبخند دندان‌نمایی زد و شانه‌هایش را به نشانه ناآگاهی از جواب سوال، بالا انداخت.

تنها زاوش درکش می‌کرد و همه‌جوره با او راه می‌آمد؛

اما گویا او نیز از این جاده شقی و قصی خسته شده بود!

کم کم لبخند مضخرفش را از لب پاک کرد.

زاوش هم از او خسته شده بود؟!

گویا نگاه ته‌نیا، تا عمق جان او رخنه کرد.

خودش هم فهمید که تندی کرده و باید از در ملایمت وارد شود.

دست پیش برد و انگشتان ظریف ته‌نیا را میان پنجه‌هایش گرفت.

اما هنوز لب به سخن گفتن باز نکرده بود که ته‌نیا شتاب زده دستش را عقب کشید و در جای نشست.

این حرکتش دل زاوش را زد!

با این حال، همیشه و در هرشرایطی حق را به او می‌داد.

شاید لمس او در این شرایط درست نبود و باعث می‌شد افکار بدی در ذهنش پراکنده شود.

البته نباید منکر شباهت شدید خود با زانیار می‌شد.

تمام این جوانب را از نظر گذراند و همین که خواست عذرخواهی و دلجویی کند، ترلان هینی کشید و گفت: ته‌نیا! این دیگه چه کاری بود؟ مگه زاوش...

ته‌نیا کلافی نفسش را بیرون داد و گفت: ببخشید! یه حرکت انعکاسی بود، کاملاً غیرارادی.

و با پوزخند افزود: وگرنه خودم می‌دونم پیرمردها هم دنبال من نیستن!

به دنبال این حرف، به‌پا خاست و مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

زاوش، با نگاهش او را بدرقه کرده و درمانده شقیقه‌اش را فشرد.

زانیار احمق سنگی را در چاه انداخته بود که یک جماعت از بیرون آوردن آن عاجز بودند!

ترلان کنار او نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفت.

– چی کار کنیم؟

بدون نگاه کردن به او، گفت: چی کار کنیم؟! اگه یه درصد احتمال داشت راضی بشه،

جنابعالی خرابش کردی.

دلخور شد و سخنراند: خب وقتی دیدم اون طوری دستت رو پس زد، حس بدی پیدا کردم. ببخشید اصلاً!

سپس او هم قیام کرد تا گوشه‌ای دیگر از خانه را برای قهرکردن برگزیند که زاوش مچ دستش را گرفت...

ترلان تعادل از دست داد و در آغوش او فرود آمد.

سرش جایی روی سینه زاوش بود و تپش منظم قلب او را حس می‌کرد.

در هنگام افتادن، استخوان مچ پاهایش به هم کوبیده شده بودند و درد بدی در آن ناحیه ایجاد شده بود؛

خصوصاً در پای راستش.

اما در آن لحظه تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت همان درد جزئی بود.

موهایش را با خجالت و ناز از روی چشمش کنار زد و نگاه شرمگینش را تا چشم‌های زاوش بالا برد.

زاوش اما بی‌توجه به موقعیت عاشقانه‌شان، با اخمی که نشان از تفکر عمیقش بود، گفت: هرطوری شده باید راضی‌اش کنیم ترلان. حالا که زن عمو هم نیست، تنها گذاشتن ته‌نیا اوج ریسکه. می‌ترسم یه وقت بلایی سر خودش بیاره...

ترلان صامت و خموش به حرف‌های او فکر می‌کرد.

ممکن بود ته‌نیا دست به خودکشی بزند؟

گمان نمی‌کرد؛

اما همان احتمال کوچک هم باعث فروریختن قلبش شد!

_ من با اهورا حرف زدم...

دوباره به لب‌های زاوش خیره ماند تا درمورد مصاحبتش با اهورا و پی‌آمد آن نیز حرفی بزند؛

اما نگفت!

_ ته‌نیا رو که می‌شناسی زاوش. اگه خودش نخواد بیاد بیچاره‌مون می‌کنه و آخرش هم راضی نمیشه.

زاوش اما خیال نداشت به همین راحتی پا پس بکشد.

_ خيله‌خب. نیادا!

ترلان با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد.

این همه پافشاری کرده بود که به این زودی جا بزند؟

مردش عجیب شده بود امروز!

لب به سوال پرسیدن نگشوده بود که زاوش جمله‌اش را کامل کرد: اهورا رو میاریم.

ترلان متعجب در آغوش او جابه‌جا شد.

_ اهورا بیاد این‌جا؟

سرش را پایین آورد و موهای ترلان را نرم بوسید.

نفسش را آزاد کرد و با لبخند گفت: آره عزیزم!

_ زاوش! چه گیری به اهورا دادی؟ خب خودمون حال و هواش رو عوض می‌کنیم. دیدی که برعکس من، واسه اومدن اون و دیدنش هیچ ذوقی نداشت.

زاوش ولی نمی‌خواست در این مورد با کسی صحبت کند.

حتی اگر آن کس، همسر و معشوقه دیرینه‌اش باشد!

بنابراین، از جایش بلند شد و گفت: حالش خوب میشه ترلانم، بهت قول میدم. حالا بیا به فکری واسه شام کنیم تا من هم به اهورا خبر بدم.

ترلان هم که در این فاصله موضوع را کاملاً از یاد برد، باشه‌ای گفت و به دنبال او روانه شد.

هر دو عزمشان را جزم کردند تا با یاری یک‌دیگر، همه چیز زودتر آماده و مهیا شود.

زاوش داشت با دقت و چشم‌های ریز شده، برنج پاک می‌کرد که ناگاه چیزی به یادش افتاد.

سر بلند کرد و نیم‌نگاهی به ترلان انداخت.

– راستی ترلان...

ترلان، کمی به سمتش مایل شد و گفت: بله؟

– ته‌نیا گفت پیرمردها هم سمت من نمیان؛ تو می‌دونی منظورش چی بود؟

و باز هم قایق افکار ترلان به سمت آن‌روز و دهان لکش شناور شد.

شرمزده و مملو از موج احساسات بد، لبش را گزید.

زاوش با دیدن سکوت او، خیال کرد صدایش به قدری بلند نبوده که ترلان بشنود.

– شنیدی چی گفتم خانم؟!

ترلان، خود را به سرخ کردن سبزی مشغول کرد و آهسته جواب داد: نمی‌دونم!

– جدی؟ پس حتماً باید باهاش حرف بزنیم، ببینیم جریان از چه قراره. قبلاً خیلی اعتماد به نفس داشت‌ها. کلاً عوض شده.

ترلان هم لبخند مصنوعی و کجی روی لبش نشانده و دوباره به سمت قابلمه مملو از سبزی برگشت و حواسش را به آن داد.

برنج را که پاک کرد، آن را به دست ترلان سپرد و رفت تا با اهورا صحبت کند.

دمپایی‌های صورتی‌ای که مقابل در بودند و نمی‌دانست متعلق به ترلان است یا ته‌نیا، را به پا کرد و وارد حیاط شد.

دانه‌های هشت ضلعی و بسیار کوچک برف، رقص کنان پایین آمده و قلب خاک را سفید کرده بودند.

قندیل‌های خنجر مانند هم در گوشه گوشه حیاط به چشم می‌خوردند.

تقریباً همه‌جا شبیه عصر یخبندان شده بود.

هوا بس ناجوانمردانه سرد می‌نمود؛

اصلاً امروز از تمام روزهای زمستانی سردتر بود.

با آن تی‌شرت نسبتاً نازک و دمپایی‌های کوچک که باعث می‌شد پاشنه پاهایش هم با زمین برخورد کند، تقریباً داشت می‌لرزید.

نفسش را بیرون داد که حجمی از بخار بازدمش همراه با آن در هوا رقصید.

لبه تخت پوشانده شده با فرش قرمز و پوشیده حیاط نشست و گوشی را از جیبش بیرون آورد.

معلوم نبود اهورای دیوانه چه فکری با خودش کرده بود که می‌خواست در این هوای سرد آن‌ها را بیرون ببرد.

احتمالاً از وضعیت هوا باخبر نبود.

با انگشت‌های یخ زده‌اش شماره اهورا را لمس کرد و گوشی را میان سر و شانه‌اش اسیر کرد.

سپس هردو دستش را مقابل دهانش گذاشت و سعی کرد با ها کردن آن‌ها را گرم کند. بوق چهارم نخورده بود که صدای گرفته اهورا در گوشش پیچید.

– هوم؟!

زاوش برخلاف او، سرحال و قیراق گفت: سلام عرض میشه جناب آقای نیک‌زاد! اهورا در جایش جابه‌جا شد و در حالی که پتو را حدالامکان بالا می‌کشید گفت: سلام... سلام!

– خواب بودی؟

دهان درهای کرد و گفت: هنوز هم هستم!

و به آرامی زمزمه کرد: اگه جنابعالی بذاری...

زاوش متعجب گوشی را پایین آورده و به ساعت آنالوگ نقش بسته بر صفحه گوشی نگاه کرد؛

شانزده و بیست دقیقه ظهر را نشان می‌داد.

دوباره گوشی را بالا آورد و گفت: واقعاً تا الآن خواب بودی اهورا؟

اهورا کلافه گفت: اه زاوش خواب و خوراک من به تو چه مربوطه؟ کارت...؟

بی‌حوصلگی اهورا را که دید، مستقیم تیر نهایی را پرتاب کرد: خواستم بگم ته‌نیا راضی نشد بیاد.

با این حرف، خواب از سر اهورا پرید و زبانش از گفتن هر حرفی قاصر شد.

اصلاً فکر نمی‌کرد چنین تصمیمی بگیرد.

یعنی برای ته‌نیا جالب نبود او را از نزدیک ببیند؟!

با شک گفت: الو، اهورا؟

اهورا نیم خیز شده و همان‌جا که خوابیده بود، نشست.

به دیوار سرد پشت سرش تکیه داده و در حالی که گوشی را به دست دیگرش می‌داد، گفت: یعنی چی راضی نشد؟

نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت: چه می‌دونم بابا. دختره‌ی لجباز...

خشمگین مشتی به زمین کوبیده و میان حرف زایش، پرسید: من و یادش بود اصلاً؟
_ فکر نکنم، چون تا الآن هیچ حرفی درموردت نزده. البته خودت هم دیدی که؛ گیج و منگ بود.

زایش می‌گفت و می‌گفت؛

اما نمی‌دانست با هر جمله‌اش اهورا را خشمگین و کلافه‌تر می‌کند!

_ خلاصه آره دیگه. هر کاری کردیم و هر چی درموردت گفتیم اصلاً مشتاق نشد!

پوفی کشیده، از جا بلند شد تا لامپ را روشن کند.

میان راه پایش به سیم سهراهی ولو شده بر روی زمین گیر کرد و چیزی نمانده بود که نقش بر زمین شود؛

اما لحظه آخر با تکیه بر میز ناهار خوری تعادلش را حفظ کرد.

هرچند فشردن دستش بر لبه میز باعث شد هر چه روی آن بود و نبود، بر زمین فرود آید!

ماگ سرامیکی دوست داشتنی‌اش هم جزو این فهرست بود که به خاک شیر تبدیل شد! زاوش بی‌توجه به سروصداهای ایجاد شده در آن‌سوی خط، بشکنی زد و گفت: تازه یادم اومد چی می‌خواستم بگم! ترلان شام درست کرده؛ گفت تو رو هم دعوت کنم.

اهورا بی‌تفاوت و سرد روی کاناپه نشست و گفت: زحمت کشیده؛ اما ممنون، کلی کا...

زاوش با لحن مرموزی گفت: البته خونه مادر زنم، چون ته‌نیا راضی نمیشه جایی بیاد! چندثانیه هیچ صدایی از جانب اهورا نیامد.

اما همین‌که حرف‌های او را هضم کرد، ابتدا فحش بدی نثارش کرده و بعد بی‌تعارف گفت: باشه پس، مزاحمتون می‌شم!

زاوش بی‌صدا خندید و گفت: یاعلی!

تماس را که قطع کرد، حس می‌کرد تمام تنش از سرما خشک شده است!

گوشی را داخل جیبش برگرداند و وارد خانه شد.

_ ترلان جان؟ ترلان؟

ترلان سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت: جانم؟

زاوش با لبخند شیرینی نگاهش کرد و گفت: جونت بی‌بلا عزیزم. به اهورا زنگ زدم.

ترلان اشکی که به‌هنگام خرد کردن پیاز از چشمانش جاری شده بود را با آستین لباسش پاک کرد و گفت: خب؟!

_ هیچی دیگه... میاد!

با ذوق نگاهش را بالا آورد و گفت: وای باورم نمیشه زاوش!

او هم از ذوق‌زدگی کودکانه ترلان، لبخندی زد و گفت: به ته‌نیا هم بگو حاضر شه.

سر تکان داد و در حالی که آخرین تکه پیاز را هم نگینی خرد می‌کرد، گفت: بذار لحظه آخر بهش بگم که نتونه نه بیاره.

زاوش بالاخره از بخاری دل کنده و وارد آشپزخانه شد.

_ هرطور خودت راحتی عزیزم. کمک نمی‌خوای؟

با لبخند گفت: بطری آب‌غوره و آب‌لیمو رو بهم بده، بی‌زحمت!

زاوش به سمت کابینت رفت و گفت: تو کدومه؟

_ کابینت بالای گاز، بغل ظرفشویی.

زاوش کاری که گفته بود را انجام داد، سپس سرش را پایین آورد و بوسه‌ای ناغافل روی گونه او کاشت!

با فاصله چند قدم از معاشقه آن‌دو، ته‌نیا با بی‌خوابی‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد!

در آخر کلافه شد و تصمیم گرفت کتاب بخواند.

پیش از این، خواندن کتاب مانند مسکنی قوی پلک‌هایش را گرم می‌کرد.

بد نبود دوباره امتحانش کند.

کمی به بدنش کش داد و تا جایی که می‌شد، دستش را به سمت قفسه کتاب‌ها دراز کرد.

کتاب قرمز رنگی که نامش را هم نمی‌دانست، را رندوم و تصادفی بیرون کشید.

باز هم به حالت قبلی برگشت و کتاب را مقابل صورتش نگه داشت.

آن را برگردانده و دستی روی جلد آن کشید.

ملت عشق!

تصاویری گنگ مقابل صورتش نقش بست.

_ چه خانم هردوست و کتابخونی! توجه داری که شوهرت نیم ساعته خونه اومده؟
بخوای همه‌اش کتاب بخونی طلاق میدم‌ها!

ناخودآگاه جیغی کشید و کتاب را به سمت کمد دیواری پرتاب کرد.

گویا دور انداختن یادگاری های زانیار هیچ فایده‌ای نداشت!

باید هر چه که داشت و نداشت را دور می‌ریخت.

شاید اتاقش را هم با اتاق سابق ترلان عوض می‌کرد و از این اتاق لعنتی می‌رفت...

و از این خانه که سر تا پایش بوی خاطرات کودکی تا جوانی‌شان را می‌داد...

حتی از این روستا و شهر ایلام!

اما ممکن بود با فرار کردن از زادگاهش، او را فراموش کند؟

نه!

از خودش که نمی‌توانست بگریزد!

همین دیروز وقتی مقابل آینه نشسته بود و کارهای روزانه‌اش را برای آن تعریف می‌کرد،
نگاهش جلب شد به گودی کوچک روی گردنش.

جایی که همیشه زانیار آن را می‌بوسید!

او حتی با دیدن خودش هم به یاد زانیار می‌افتاد!

گوشی‌اش را برداشت و شادترین آهنگی که داشت را پلی کرد.

دیگر از این همه غم و اندوه که زندگی‌اش را محاصره کرده بود، بی‌زاری می‌جوید.

شقیقه‌اش را فشرد و کوشید تا ذهنش را روی حال متمرکز کند.

– ببین ته‌نیا. زانیار دیگه رفته! خودت زنش و دیدی. دیدی که وقتی حالت بد شد، نه تنها زانیار بلکه هیچ کس به دادت نرسید... حالا مثل آدم اون آشغال عوضی رو از زندگیت بیرون کن!

نفسی کشید و به خودش تلقین کرد که می‌تواند: من می‌تونم! به دا قول دادم... به زاوش قول دادم... به ترلان قول دادم... به توار هم قول دادم... به همه قول دادم! پس باید بتونم.

کتاب را از روی زمین برداشت و سرجایش برگرداند.

حالش از روزهای قبل نسبتاً بهتر بود.

انگار کم کم داشت همه چیز را هضم می‌کرد و به شرایط به وجود آمده، عادت.

روبه‌روی آینه نشست و موهای ژولیده‌اش را با حوصله شانه زد.

باز هم تصویری گنگ و خاکستری از آن مرد غریبه به یادش آمد.

عجیب بود که هیچ چیز از او به یاد نداشت، مگر عطر سردش!

لبخندی محو روی لب هایش پدیدار گشت

نمی‌دانست چه کسی بود... اما به مرد بودن او ایمان داشت!

مرد بود...

خیرخواه و از خود گذشته بود...

شاید کمی هم مهربان!...

چیزی نگذشته بود که یاد او مانند بادی از ذهنش گذشت و رفت.

موهایش را محکم دم اسبی بست و گفت: هی آینه! شاید اگه این قدر تو فانتزی‌های عاشقانه‌ام غرق نمی‌شدم و جای زانیار، به پسر حاج فتح‌الله بله می‌دادم این وضع نبود! اون هم زن گرفت البته!

کمی فکر کرد و باز گفت: یا شاید هم به پسر بلور و پرویز خان! طفلک دیوونه بود، اما ساکت و بی‌آزار! اگه زنش می‌شدم، الآن ساکت و بی‌حرف، کنار هم‌دیگه می‌نشستیم و بارش برف و نگاه می‌کردیم!

پوزخندی زد و موهایش را به سه قسمت تقسیم کرده و مشغول بافتن شد.
این که گذشت...

اما به خوبی آموخته بود که زین پس تصمیماتش را با عقل برگزیند، نه با قلب! آن ماهیچه سمت چپ سینه، غوغایی در زندگی‌اش به پا کرده که مرز بین مرگ و زندگی‌اش فقط یک قدم بود...!

تقه‌ای به در نواخته شد و ترلان، بدون مکث وارد اتاق شد.

انگار نه انگار که چندی پیش مشجره‌ای میانشان رخ داده است!

با لبخند گفت: حاضری عزیزم؟

ته‌نیا خیره به آینه لب زد: نه!

مثل دیوانه‌ها نشسته بود و خواستگاراناش را می‌شمرد؛

سپس عاقبت زندگی‌اش با هر کدام را محک می‌زد!

– عه چرا؟ الآن آقای نیک‌زاد می‌رسه ها.

پوفی کشیده و دست از افکار پوچش برداشت.

– ول کن توروخدا! نیک‌زاد دیگه چه خریه؟

ترلان لب‌گزید و گفت: زشته! یعنی تو نمی‌شناسی‌اش؟

کلافه از این بازی جدیدی که ترلان و زاوش به راه انداخته بودند، برخاست و گفت: برو بیرون لطفاً. می‌خوام به دا زنگ بزنم.

– من الآن زنگ زدم. تازه رسیده بود خونه خاله‌بانو؛ الآن حتماً داره استراحت می‌کنه.

نفس عمیقی کشید و به ترلان نگاه کرد.

راست و دروغ حرفش را تشخیص نمی‌داد.

اصلاً این روزها، نمی‌دانست چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ.

این مریضی ناگهانی خاله‌بانو هم معادلاتش را برهم زده بود.

– زشته ته‌نیاجان. به خاطر من!

قبل از این‌که بهانه بیاورد، افزود: چون ترلان!

به یاد داشت که ته‌نیا حوصله بحث و توان مقاومتش را از دست داده است؟

اگر جانش را قسم نمی‌داد هم، چیزی نمانده بود که کاسه صبر ته‌نیا لبریز شود و دلش سکوت بخواهد.

آن‌گاه بود که برای به دست آوردن حتی چند دقیقه تنهایی و آرامش، هر چیزی را قبول می‌کرد!

سکوتش را که دید، فهمید کوتاه آمده است.

خواست حرف دیگری بزند که صدای زنگ بلبل‌ی حیاط، خبر از آمدن میهمانش داد.

با هول و ولا از اتاق بیرون دوید تا در را برای او باز کند.

در اتاق را هم همان‌طور نیمه باز رها کرد.

ته‌نیا متعجب به رفتارهای ترلان خیره شد.

او به هیچ‌وجه دختر مضطرب و استرسی‌ای نبود.

اصلاً سابقه نداشت با آمدن میهمانی تا به این حد آشفته و دل‌نگران شود.

مگر این جناب نیک‌زاد که این‌روزها نامش نقل و نبات خانه‌شان شده بود، کیست؟

ته‌دلش، کمی کنج‌کاو بود که این مرد خاص را ببیند؛

با این‌که تا امروز حتی به یک جمله از حرف‌های ترلان و زاوش در مورد او گوش نداده و توجه نکرده بود...

روی تخت نشست و به فرش کف اتاق خیره شد.

باید می‌رفت؟

خب به ترلان گفته بود که می‌رود.

اما بهتر است همین الآن از اتاقش خارج شود، یا چندی بعد؟

آن‌قدر به این تصمیمات کوچک فکر کرد که گزینه اول، یعنی همان‌موقع خارج شدن از اتاق، سوخت و غیرممکن شد!

نیم ساعتی از آمدن نیک‌زاد می‌گذشت و صدای شوخی و خنده‌هایشان گرچه گنگ اما به گوش می‌رسید.

بهتر بود قبل از این‌که ترلان یا زاوش سراغش را بگیرند، خود بیرون برود.

یا علی گفته و از جایش برخاست.

حوصله لباس عوض کردن نداشت، گرچه لباسش تقریباً مناسب بود.

گلونی‌اش را هم از روی رخت‌آویز چنگ زد و روی سرش انداخت.

سپس تا جایی که می‌شد موهایش را پوشاند و بدون نگاه به آینه، از اتاق خارج شد. حس خوبی به این مرد نداشت.

فکرهای بدی در سرش می‌چرخیدند که فقط می‌توانست دعا کند درست نباشند!

پایش را که در راهرو نهاد، صدای گفت‌وگوی زاوش و آن مرد را واضح‌تر شنید.

– خب واسه‌چی انقدر زود شوهرش دادین؟ باور کن من هم‌سن اون بودم فکر می‌کردم جنس مخالف کسیه که با آدم مخالفت می‌کنه! اصلاً کودک آزادی به حساب میاد!

زاوش در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، گفت: کودک آزاری چیه؟ خودش خواست ب...

اما با آمدن ته‌نیا جمله‌اش نیمه‌کاره ماند.

ترلان که در آشپزخانه مشغول بود و آن مرد هم به او دید نداشت؛ حالا تنها زاوش متوجه آمدنش شده بود.

بی‌توجه به نگاه خیره زاوش، از پشت به مرد نیک‌زاد نام، نگریست.

همان ابتدای کار هم حس خوبی به او نداشت؛

حالا با شنیدن این حرف‌ها، گل به چمن هم آراسته شد.

مطمئن بود که موضوع بحث آن‌دو خودش بوده است!

اما نمی‌دانست زاوش، برای چه درمورد سرگذشتش با آن مرد غریبه گپ می‌زند.

مگر موضوع قحط آمده است؟

در این میان تنها یک احتمال وجود داشت...

فقط خدا کند اشتباه از آب درآید!

زاوش که نمی‌دانست ته‌نیا چیزی شنیده است یا نه، عرق جاری شده روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با استرس گفت: اهوراجان، این هم از خواهرخانم ما!

اهورا یا همان نیک‌زاد، بلافاصله از جای برخاست و به پشت سرش نگاه کرد.

صورت ته‌نیا را که دید، لبخند محوی بر لبانش نقش بست.

با صدای رسا و گیرایش گفت: سلام!

حرف‌های زاوش باعث شده بود انتظار نداشته باشد که ته‌نیا به خوبی جوابش را بدهد.

خود را برای هر عکس‌العملی از جانب او آماده کرده بود!

اما ته‌نیا کمی فراتر از تصور او رفتار کرد.

مثلاً به جای این‌که با اخم بگوید علیک سلام، یا فقط به زور سرش را تکان دهد، هیچ

حرفی نزد و روی کاناپه نشست!

کاملاً وجود اهورا را نادیده گرفت، گویی جز خودش و زاوش کسی در حال ننشسته بود!

رو به زاوش کرد و با چشم‌هایی که خشم از آن زبانه می‌کشید، گفت: این آقا واسه چی

اومده این‌جا؟

زاوش شرمزده به اهورای بی‌تفاوت نگاه کرد و جواب داد: زشته ته‌نیا!

قیافه‌اش را کج و ماوج کرد و گفت: چی زشته دقیقاً؟ جواب من و بده!

سعی کرد با آرامش او را قانع کند: اهوراجان یکی از دوست‌های قدی...

_ اگه دوست توئه، این‌جا چی کار می‌کنه؟ چرا خونه‌خودتون دعوتش نکردین؟

حالا ترلان هم برای این که علل سر و صدایشان را بیابد، به جمعشان ملحق شد.

– چی شده آبجی؟

تهنیا با همان صورت گرفته و حالت‌های عصبی، از جا برخاست و با صدایی فریادگونه گفت: دیگه تحمل این کارهات و ندارم زاوش. اگه من دیوونه‌ام، به تو چه ربطی داره که دوره افتادی واسه‌ام روانشناس جمع می‌کنی؟ بس کنین دیگه! همین الان همه‌تون گم شید بیرون!

از شدت عصبانیت، می‌لرزید و تمام تنش را عرق سرد پوشانده بود.

نفس کشیدنش هم به سختی بود و انگار مسیر فراوانی را دویده که سینه‌اش آن‌طور خس خس می‌کرد.

ترلان مثل همیشه، او را درک نکرده و با شتاب از خانه خارج شد!

زاوش هم مردد نگاهی به ترلان و تهنیا انداخت.

هر دو حالشان نامساعد بود و تنها می‌توانست کنار یکی از آن‌ها باشد.

اهورا که همیشه در شرایط سخت هم خونسرد و بی‌تفاوت بود، با چشم به او اشاره کرد که خیالش از بابت تهنیا راحت باشد!

زاوش به او اطمینان داشت؛

بسیار زیاد.

پس بدون معطلی و اتلاف وقت، راهی که ترلان در پیش گرفته بود را دوان دوان دنبال کرد.

عجب بساطی شده بود!

با این‌که در اوج صبوری و مهربانی ترلان را دل‌داری می‌داد و اشک‌هایش را پاک می‌کرد، از بچه‌بازی او کلافه شد.

ته‌نیا موضوع را تقریباً طوری دیگر متوجه شده بود و حق داشت که عصبی شود؛ اما ترلان حداقل باید شرایط او را درک می‌کرد؛ نه که خانه را ترک کند!

بدتر از همه این بود که با لج‌بازی تمام، می‌گفت دیگر پا در خانه دا نمی‌گذارد! زاولش دیگر توانی برای دل‌داری دادن نداشت.

فقط امیدوار بود اهورا بتواند جریان را جمع کند.

با فاصله‌ای نچندان زیاد از آن‌دو، ته‌نیا تازه فهمیده بود که باز هم کسانی را رنجانده است!

شاید حق با زاولش بود و واقعاً روانشناس لازم شده بود!

آن‌قدر میان افکارش قل و زنجیر شده که فراموش کرد اهورا هنوز در خانه است!

برای لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفت و تصویر مقابل دیدگانش، تار شد.

همان‌جا روی زمین سر خورد و در تقاطع در خروجی و دیوار هال، نشست.

هر چه بیشتر به حرف‌های خود فکر می‌کرد، شرمزده‌تر و منزجرتر می‌شد!

انگار به یک بیماری دوقطبی دچار شده بود...

با بغض زمزمه کرد: من دیوونه‌ام که ناراحتشون می‌کنم...!

حالا، به دیوانه شدن خود یقین داشت!

قبل ها زانیار می‌گفت، اگر یک روز ته‌نیا از او جدا شود دیوانه و مجنون شده و سر به بیابان می‌گذارد!

چه افسانه زیبایی!

اما متأسفانه، این افسانه معکوس شد.

زانیار بود که همه چیز را رها کرد و احتمالاً، آن کسی که دیوانه شد هم ته‌نیا!

اهورا که تا آن لحظه سکوت کرده بود، با شنیدن این جمله دلش به درد آمد.

چه‌گونه می‌توانستند از دختری مثل ته‌نیا دلگیر شوند؟

او مانند کودکان پاک و زلال بود!

با این‌که تیر حرف‌های ته‌نیا بیشتر از ترلان، او را هدف گرفت؛

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و ذره‌ای از او دل‌چرکین نشد.

بلکه همان‌جا با دیدن نگاه مظلوم و بارانی ته‌نیا، با خود عهد بست که با تمام توانش او را از این منجلاب نجات دهد...

به سمت ته‌نیا قدم برداشت و مقابلش زانو زد.

مثل یک اثر هنری و زیبا، سرش روی زانوهایش و جنین وار، در خود مچاله شده بود.

دست پیش برد تا موهایی که از آن روسری محلی بیرون زده بود را نوازش کند؛

اما در ثانیه به خودش آمد و دستش را مشت کرد!

قرار نبود به اعتماد زاوش خیانت کند؛

او این‌جا بود، تا فقط و فقط به ته‌نیا یاری رساند.

همین!

میان ته‌نیا و کمد کفش چوبی و بلندی که با فاصله کمی از در خروجی جا داشت، برای نشستنش مناسب بود.

ترجیح می‌داد کنار او باشد تا این‌که چشم در چشم شوند و ته‌نیا هر لحظه نگاه بدزد. همین‌که نشست، متوجه شد که آن‌جا برای نشستن آدمی به هیبت او، کمی کوچک است!

سعی کرد به زور هم که شده خودش را جا کند؛

طوری که کمد به آن بزرگی لرزید و شانه ته‌نیا از درد سست شد!

اما این حرکت بیشتر از این‌که درد به همراه داشته باشد، وجود ته‌نیایی که می‌اندیشید در خانه تنه‌است را از ترس لبالب کرد!

وحشت زده از جا پرید و به سمت راستش نگریست.

خیال می‌کرد توهم زده است اما با دیدن اهورا که در آن فاصله نشسته بود و با چشم‌های گربه‌ای‌اش او را نظاره می‌کرد، جیغی به بلندای هفت آسمان کشید و چهار زانو به سمت در دوید!

اهورا اما بی‌خیال و با خنده گفت: نترس بابا، منم!

از شدت ترس به گریه و سکسکه افتاد!

او در این چند دقیقه‌ی همنشینی با اهورا حتی یک لحظه هم صورتش را ندیده بود!

و حالا خیال می‌کرد غریبه‌ای دزد یا آدم‌ربا وارد خانه شده است و از تنها بودن او سوءاستفاده خواهد کرد.

از ته دل پشیمان شد که زاوش و ترلان را از خانه رانده.

حالا هیچ‌کس نبود که به امید یاری گرفتن، نامش را فریاد بزند!

با تکیه به در، از جا برخاست و خواست از خانه خارج شود؛

همان موقع اهورا خود را به او رساند و با یک حرکت در را بست.

منتظر بود ته‌نیا برای باز کردن در و خارج شدن مقاومت کند؛ اما او مثل یک سوسک کوچک به سمتی دیگر از خانه دوید!

خنده‌اش شدت گرفت.

سرش را با تاسف به طرفین تکان داد و گفت: تو این سن دارم با یه دختر بچه گرگم به هوا بازی می‌کنم! همینم مونده بود!

با همان خنده به سمت آشپزخانه رفت و گفت: یه لحظه به من گوش...

اما همین‌که وارد آشپزخانه شد، چیزی محکم بر صورتش فرود آمد.

احتمالاً یک قابلمه مسی بزرگ!

با درد چشم‌هایش را بست و قدمی به عقب رفت.

گویی احساس نیمی از صورتش را از دست داده بود!

ته‌نیا با اقدام لرزان، به سمت کابینت‌ها رفت و ساتور پدر خدایا مرزش را برداشت!

حالا کمی خیالش راحت‌تر بود.

حداقل می‌توانست از عفت خودش دفاع کند!

همین که یک وسیله دفاعی داشت، باعث شده بود ترسش تا حدودی از بین برود.

زیرلب زمزمه کرد: تو یه دختر کُردی ته‌نیا! از چی می‌ترسی؟ دخترهای همسن تو، سال‌ها تو جنگ از خودشون محافظت کردن. این پسره ریقو که چیزی نیست!

کمی فکر کرد و دوباره افزود: فوقش یارو رو می‌کشی و اعدامت می‌کنن! از این بدتر که نیست...

نفس عمیقی کشید و این‌بار بلندتر گفت: همین الان از خونه من بیرون برو!

ساتور را بالا گرفت و تهدیدوار ادامه داد: وگرنه خونِ تو می‌ریزم!

اهورا به سختی چشم راستش را باز کرد.

دور چشمش به اندازه یک دایره متوسط، درد می‌کرد.

نه یک درد عادی!

دردی بسیار عجیب و وحشتناک!

احتمالاً چندی دیگر بادمجانی رنگ شده و دکور صورتش را برهم می‌زند!

با این حال، باز هم از ته‌نیا عصبی نشده بود.

نمی‌دانست چرا در مقابل این دختر، سنسورهای عصبانیت و ناراحتی‌اش از کار می‌افتادند!

با آرامش گفت: اشتباه می‌کنی گل‌دختر! من دوست زاوشم.

ته‌نیا حیرت‌زده گفت: دروغ می‌گی!

کلافه پوفی کشید.

از این‌که همه چیز را توضیح دهد بیزار بود!

_ مگه وقتی اومدم من و ندیدی؟ ترلان و زاوش رفتن، من به خواست خدا موندم که به دست تو شهید بشم!

و ته‌نیا تازه یک چیزهایی را به یاد آورد؛ دوست زاوش که مهمانشان بود... دوباره یک گند دیگر!

زاوش اگر این را هم می‌فهمید، قیمه قیمه‌اش می‌کرد! ساتور را پایین آورد و از حالت تدافعی‌اش خارج شد.
_ آهان! تو اهورایی؟

جوابی نداد؛ چون همان‌موقع نگاهش به آینه سرتاپایی‌ای که به دیوار وصل شده بود افتاد...

_ شت! ببین چه بلایی سر صورتم آوردی... خیر سرم فردا فیلم برداری دارم. متعجب و کنجکاو گفت: فیلم‌برداری؟

اهورا باز هم به جای جواب سوال گفت: یه تیکه یخ بردار بیار ببینم.

سریع ساتور را روی کابینت گذاشت تا کاری که گفته بود را انجام دهد.

نباید بیشتر از این خراب‌کاری می‌کرد.

با کمپرس یخ به سمت او رفت.

داشت با خود می‌اندیشید که چه‌گونه درخواست کند چیزی به زاوش نگوید.

یخ را به سمتش گرفت.

اهورا سرش را بلند کرد و گفت: مرسی! خودت زحمتش و بکش...

– من...

با لبخند شیطننت آمیزی میان حرفش پرید: اگه خوب نشه، زاوش هم می‌بینه ها! از من گفتن بود.

اخمی کرد و خواست بگوید که تهدیدش نکند؛

اما جبهه گرفتن در این شرایط چندان معقول به نظر نمی‌رسید.

روی دسته مبل نشست و سعی کرد فاصله لازم را حفظ کند.

یخ را نوک انگشتانش گرفت تا هیچ‌جوره صورت او را لمس نکند.

به زحمت دستش را دراز کرد و یخ را زیر چشم او گذاشت.

از سرمای یخ و درد صورتش، چشم‌هایش را بست.

از طرفی این رفتار ته‌نیا باعث شد لبخندی روی لبش بنشیند که هیچ‌جوره محو نمی‌شد...

– به من می‌خندی؟

چشم‌هایش را باز کرد و با تک خنده آرامی گفت: معلومه که به تو می‌خندم! با اون قابلمه مسی ژست مایکل‌جی‌وایت رو هم گرفته بودی!

ته‌نیا هم نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

– ببخشید... اگه می‌دونستم شما آقای نیک‌زاد هستین این کار رو نمی‌کردم!

خنده اهورا به لبخند تبدیل شد و همان‌طور متبسم، به ته‌نیا خیره ماند.

همین چند دقیقه پیش او را به نام کوچکش خوانده بود.

حالا افعال را جمع می‌بست و از فامیلی‌اش به همراه یک پیشوند آقا، استفاده می‌کرد!

ته‌نیا زیر نگاه خیره‌اش، حس ذوب شدن را داشت.

برای عوض کردن بحث، تک سرفه‌ای کرد و گفت: مایکل‌جی‌وایت... همه فیلم‌هاشو دیدم!

اهورا متعجب ابرو بالا انداخت و گفت: نه بابا!

با ذوق سر تکان داد و گفت: آره به‌خدا! بیشتر از همه هم قدرت‌شاهین رو دوست دارم. فکر کنم بیست و خرده‌ای بار نگاهش کردم!

_ چه جالب. کم دیدم دخترها از فیلم‌های جنگی خوششون بیاد.

ته‌نیا برای لحظه‌ای کنترل خنده‌اش را از دست داد.

_ همیشه با شوهرم سر این مسئله بحث می‌کردیم! من فیلم‌های جنگی و بزن بزن دوست داشتم، اون برعکس از فیلم‌های عاشقانه ترکی خوشش می‌اومد! غیر از فیلم عروسیمون، نتونستیم هیچ فیلمی رو با هم نگاه کنیم!

کم کم شدت خنده‌اش کاهش یافت.

_ راستش، فقط تو یه چیز تفاهم داشتیم...

اهورا، با همان اخم محوی که ابروهایش را به هم‌دیگر وصل کرده بود گفت: توی چی؟

لبخند کجی زد و نگاهش را تا چشمان او بالا آورد.

اهورا کنجکاو سرش را تکان داد و گفت: نگفتی؟

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت: اول‌ها فکر می‌کردم توی دوست داشتن... اما بعد فهمیدم که فقط توی اسم‌های فامیلیمون اشتراک داشتیم! می‌دونی که... حتماً زاوش بهت گفته پس‌رعموم بوده.

_ آره، گفته. اما من روانشناس نیستم!

گویا رفتارهای او تاثیر کافی داشته‌اند؛

چون ته‌نیایی که در این چند وقت می‌پنداشت همه دروغ می‌گویند، به حرف او شک نکرد!

_ پس واسه چی زندگی‌ام رو بهت گفته؟ خیلی بی‌شعوره!

چشم‌هایش را روی هم فشرد و گفت: هی! قرار نیست حرصت از زاوش رو سر چشم من خالی کنی‌ها!

ته‌نیا منظورش را فهمید و سریع از فشار دستش کاهید.

اهورا هم دوباره چشمانش را باز کرد.

برخلاف چند دقیقه قبل، ترجیح می‌داد موقع مخاطب قرار دادن ته‌نیا، با او چشم در چشم باشد.

_ به پیشنهاد زاوش‌خان، قرار شده که امسال چند قسمت از مستند نوروزی گردشگری‌ام رو به روستای شما اختصاص بدم. البته بین خودمون بمونه، من اولش فقط واسه رد نکردن حرف زاوش قبول کردم و فکر نمی‌کردم روستای شما این‌قدر جذاب باشه.

ته‌نیا با دهان باز گفت: مستند؟ یعنی از تلویزیون پخش میشه؟

نیم نگاه بی‌تفاوتی به صورت او انداخت و در حالی که یخ را از دستش می‌کشید، گفت: مگه تو نمی‌دونستی؟

با لحن شل و وارفته‌ای جواب داد: نه!

اهورا تک خنده‌ای کرد و گفت: می‌خواستن با این برنامه‌ها حال تو رو خوب کنن! چه‌طور خبر نداشتی؟

به یاد روزهایی افتاد که ترلان و زاوش به طرز فجیعاً ضایعی کنار او می‌نشستند و از آمدن نیک‌زاد صحبت می‌کردند.

خنده‌اش گرفت.

چه قدرت شوت و احمق شده بود!

آهسته گفت: ایلام عروس طبیعت زاگرسه، کُلم هم عروس روستاهای ایلام.

اهورا هم که گویا شیفته این روستا شده بود، گفت: این لقب برازنده‌اشه.

اما ته‌نیا دوباره به سوی آسمان افکارش به پرواز درآمد.

پس همان‌طور که فکر می‌کرد، اهورا نیک‌زاد یک فرد خاص بود!

یعنی امروز، ته‌نیا میزبان یک مستندساز شده بود...

به یک مستند ساز گفته بود از خانه‌اش گم شود...

یک مستندساز خاص مانده بود تا حال او را خوب کند...

اما به اشتباه او را دزد پنداشته و قابل‌مه‌مسی را روی چشمش فرود آورد!

اما اگر او یک مستند ساز خاص تلویزیون است، پس چرا تا به حال او را ندیده بود؟

اسمش که آشنا به نظر نمی‌رسید؛

سعی کرد با دقت بیشتری او را نگاه کند، شاید چیزی به یادش آید.

اهورا همان‌طور که خیره به آینه‌ی مقابلش، یخ را روی صورتش حرکت می‌داد، گفت:
شغل من طوریه که نمی‌تونم ازدواج کنم!

نمی‌توانست ازدواج کند؟

مگر کشیش مسیحی ست که تنها انتخابش مجرد باشد؟!

متعجب گفت: چرا؟ مگه مانع و ممنوعیتی وجود داره؟

با شیطنت به سمت ته نیا برگشت و گفت: نه! چون طرفدارها و عاشق پیشه هام رو از دست میدم!

حس کرد این حرف اهورا، بوی کنایه می دهد!

پوزخندی زد و با لحنی مملو از حرص گفت: برو بابا! کدوم دختری بین گورخر و الاغ های رازبقا دنبال شوهر می گرده؟ اصلاً دیگه کی مستند نگاه می کنه؟

اهورا بلند خندید و گفت: پس چرا این قدر خیره نگاه می کنی؟ من خواستم اول بسم الله، صدق الله العلی العظیم رو بهت بگم که فردا پس فردا شاکی نشی!

با حرص از جایش بلند شد و گفت: واقعاً که!

به سمت اتاقش رفت؛

اما همچنان صدای اهورا را می شنید که تقریباً فریاد زد: حالا کجا میری؟ ببین اگه تو مشکلی نداشته باشی که میلیون ها دختر، شوهرت و دوست داشته باشن من مشکلی ندارم!

با حرص فریاد زد: لطفاً در رو هم پشت سرتون ببندید، جناب نیک زاد!

تنها صدای خنده او را شنید.

خندیدنش زیبا بود!

درست از آن خنده هایی که زندگی را لابه لای اصوات آن می شنوی...

خنده هایی که در زمان های طاقت فرسا، برای سرگرم کردن کافی اند...

گاهی هم با دیدن چنین خنده‌هایی، بی‌دلیل خودت هم به خنده می‌افتی!
لبخندی زد و به سمت کمد رفت تا لباس‌های راحتی‌اش را به تن کند.
نمی‌دانست او رفته‌است یا نه...

اما ترجیح داد در اتاقش بماند.

آسمان کم‌کم داشت رخت سیاه بر تنش می‌کرد.

راهش را به سمت پنجره کج کرد و پشت آن ایستاد.

خورشید کوله بارش را بسته بود و داشت، یک به یک انوارش را از روی زمین جمع می‌کرد.

آن‌قدر به غروب آفتاب خیره ماند که گذر زمان را به دست فراموشی سپرد.

گویا امشب، تنهایی‌اش کاملاً کامل می‌شد!

حتی حوصله صحبت کردن با آینه‌اش را هم نداشت.

چه شب کسل‌کننده‌ای...

برای خودش املت درست کرد و چیزی حدود دو لقمه خورد.

وقتی هم که دا زنگ زد، از آشوب‌های آن روز چیزی نگفت...

طوری رفتار کرد که انگار همه چیز عادی‌ست؛

اما نبود!

ترلان با یک حرف کوچک از روی عصبانیت ته‌نیا، از او رنجیده شده و لج‌بازی می‌کرد.

اشکالی ندارد.

او هم حق داشت.

در خانه را دو بار قفل کرد و همین که خواست به سمت اتاق خوابش برود، تلفن خانه زنگ خورد.

با حالت دو خودش را به تلفن رساند و جواب داد.

_ بله؟

صدای گرفته زاوش، قلبش را به درد آورد.

_ خوبی ته‌نیا؟

آهسته گفت: سلام!

_ سلام.

_ تو خوبی؟ ترلان... خوبه؟

زاوش بی‌حوصله گفت: ما خوبیم. ترلان هم خوابیده.

با خنده گفت: لج کرده که ارتباطش رو با من قطع کنه، نه؟

زاوش حرفی برای زدن نداشت.

ترلان عجیب بی‌رحم شده بود!

گفته بود حتی اگر ته‌نیا بمیرد هم سمتش نخواهد رفت.

هرچه که زاوش با او حرف زد، قانع نشد که کارهایش بی‌دلیل و منطقی است.

_ من...

_ اشکال نداره زاوش جان! بذار راحت باشه.

سکوت زاوش را که دید، این‌گونه ادامه داد: من هم مقصر بودم که اون‌طوری باهاش حرف زدم. گرچه مخاطبم در اصل اون نبود!

_ صبر کن تا آتیشش آروم‌تر بشه. چیزی لازم نداری؟

در حالی که با نوک انگشتش روی میز خط‌های فرضی می‌کشید، بغ کرده گفت: نه!

_ درها رو قفل کن. به اهورا گفتم حواسش بهت باشه.

متعجب گفت: اهورا؟

_ آره... طبقه بالای علی‌حسین رو اجاره کرده!

متعجب گفت: وا! مگه اون‌خونه مال پسر و عرووش نبود؟

_ خب اهورا که خیلی موندگار نیست. کار این مستنده تموم بشه، برمی‌گرده تهران.

صدایی هوم مانند از گلویش خارج شد.

قرار بود یک مرد غریبه از او حفاظت کند.

چه قدر جالب!

دیگر کسی دورش نبود که تعصبش را بکشد و اجازه ندهد یک مرد ناآشنا در زندگی‌اش پرسه بزند.

این هم از خاصیت‌های تنهایی بود دیگر!

البته نباید درمورد زاوش بی‌انصافی کرد...

او همیشه و در هر لحظه هوای ته‌نیا را داشت.

حالا هم حتماً به این دوست مستند سازش ایمان داشت که از او خواسته بود هوای ته‌نیا را داشته باشد.

به هرحال، دیگر حس بد اولیه‌اش را نسبت به اهورا نداشت...
خوابش نمی‌برد...

به دلیل ترس از تنهایی در شب بود یا هرچیز دیگر.
به هرحال تلاش هایش برای خوابیدن بی‌نتیجه بود.
مثل روح در خانه پرسه می‌زد و هرازگاهی به تماشای در و دیوار می‌نشست.
کلافه به سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی آب بنوشد، اما همان موقع صدای زنگ در
برخاست.

حس کرد پاهایش از کار افتاده‌اند و همان‌جا، میخ بر زمین شد.
تنش به لرزه درآمد و عرق سرد روی پیشانی‌اش نشست.
جرئت نمی‌کرد به سمت پنجره برود تا ببیند چه کسی پشت در است.
آن شخص، با دیدن چراغ‌های خاموش خانه و جواب ندان کسی، ناامید نشده و دوباره
زنگ را فشرد.
این‌گونه نمی‌شد...

باید با ترس هایش مقابله می‌کرد.
سعی کرد خودش را دلداری دهد: حتماً ترلانه که انقدر گیر داده؛ وگرنه کسی نمی‌دونه
من توی خونه‌ام.
سرش را تکان داد و گفت: آره همینه.

چادر گل‌دار را روی سرش انداخت و به سمت پنجره آشپزخانه رفت.
بسم الله گویان آن را باز کرد و کمی سرک کشید؛

اما از این فاصله مشخص نبود چه کسی پشت در است.

نفس عمیقی کشید و پنجره را بست.

هنوز سر شب بود و اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد، با یک جیغ ساده می‌توانست همسایه‌هایی که توسط دا به آن‌ها سپرده شده بود، را خبردار کند.

از دست خودش کلافه شد و زمزمه کرد: دزدها که در نمی‌زنن؛ حتماً ترلانه، شاید هم یکی از همسایه‌ها.

عزمش را جزم کرد و به سمت در خروجی به راه افتاد.

فاصله حیاط تا دروازه را به زور طی کرد؛

طوری که چند بار نزدیک بود پایش سست پیچ خورده و بیفتد.

بالاخره به در رسید.

بدون باز کردن در، با صدای لرزانش پرسید: کیه؟

– منم!

با شنیدن صدای اهورا، دلش می‌خواست همان‌جا روی زمین نشسته و دو دستی بر فرق سرش کوبد!

گویا تا ته‌نیا تحویل تیمارستان ندهدش، ول کن نیست!

لای در را باز کرد که با صورت بشاش او مواجه شد.

قبل از هر چیز، کبودی صورتش را دید و شرمزدگی بر او قالب گشت.

اما اهورا اجازه نداد این احساس شرم طولانی شود؛

با صدای نسبتاً بلندی گفت: سلام خانوم!

اخم کرده و گفت: هیس!

سپس در حالی که سرش را برای دیدن زدن کل کوچه بیرون آورده بود، ادامه داد: این جا چی کار می‌کنی؟ اگه همسایه ها ببینن بد میشه!

اهورا با همان لبخند جدا نشدنی از لبانش، گفت: خوبی؟ نترس کسی نیست.

چادر دا را جلوتر کشید و با لحنی که سعی می‌کرد ملایم‌تر باشد، گفت: ممنون. نگفتی چی شده؟

_ خواستم ببینم پنیر چدار داری؟ داشتم کوردن بلو درست می‌کردم، تازه یادم افتاد پنیر ندارم.

و لبخندی دندان‌نما زد!

ته‌نیا با تعجب گفت: ساعت دوازده شبه، تو تازه می‌خوای شام درست کنی؟

سرش را تکان داد و بی‌خیال گفت: خب آره!

ته‌نیا که اصلاً نفهمیده بود چیزهایی که نام برده است چیست، گفت: نه، ندارم.

به لبخند پررنگ اهورا اشاره کرد و گفت: حالا چرا انقدر خوشحالی؟

_ همیشه دوست داشتم تو روستا زندگی کنی، بعد هر چی نداشتم از همسایه‌ها قرض بگیرم! حس باحالیه.

با تعجب به او نگاه کرد.

چه چیز این موضوع، به قول خودش باحال بود؟!

این‌که از همسایه‌هایت چیزی قرض کنی، چندان دلنشین و جالب به نظر نمی‌رسید؛

پس چرا اهورا را این‌قدر ذوق‌زده کرده بود؟!

_ شام خوردی؟

سرش را تکان داد و بی‌حوصله گفت: آره؛ اگه اجازه بدی الآن هم برم بخوابم.

دستش را تکان داد و گفت: باشه! شب به‌خیر.

آهسته شب به‌خیری گفت و در را بست.

لبخندی بی‌اراده لبش را کش داد.

این مرد دیوانه بود!

وارد خانه شد و اول از همه چادر دا را آویزان کرد.

بوی مشک نشسته بر دل چادر را با لبخند به ریه‌هایش فرستاد؛

اما فکرش پیش اهورا جا مانده بود!

ظهر درمورد خنده‌های او، به اندازه یک کتاب قطور فلسفه بافی کرد؛

اما حالا فهمید که تنها خنده‌هایش زیبا نبودند.

چشم‌هایش هم به همان اندازه هوش از سر آدم می‌برد!

حرف‌هایش...

اصلاً صدایش که هزاران هزار آرامش و حال خوب را به آدم تزریق می‌کرد...

وقتی به خودش آمد که معلوم نبود به چه مدت، متبسم به نقطه‌ای نامعلوم زل زده است!

سریع خودش را جمع و جور کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

پنجره را باز کرده و به خانه دوطبقه مقابلشان خیره شد.

لامپ‌های طبقه بالا روشن بودند؛

اما پنجره‌هایی که با روزنامه پوشانده شده، امکان دیدن خانه را سلب کرده بود.

آهی کشید و گفت: نه، مثل این که واقعاً دیوونه شدی ته‌نیا!

پنجره را بست و پرده را هم کشید.

ته‌دلش مالش می‌رفت؛

اما حتی فکر کردن به پختن غذا هم حوصله‌اش را سر می‌برد.

چه دل خوشی داشت، اهورا!

نصف شب و پختن غذایی که تلفظش را هم فراموش کرده بود، زیادی حوصله می‌خواست.

هرچند از قرار معلوم، اهورا مردی باحوصله و خوش‌ذوق بود.

درست مانند پدر ته‌نیا!

چنین مردهایی زیاد نبودند؛

کسانی که اخم جزو همیشه همراه صورتشان نباشد...

الکی داد و بی‌داد نکرده و از هر بهانه‌ای برای دعوا و جدل استفاده نکنند...

مردانی که همیشه با وجود خستگی‌هایشان لبخند به لب داشته باشند...

در مقابل بدخلقی اطرافیان، خصوصاً اگر کوبیدن قابلمه مسی بر صورتشان باشد، حتی یک اپسیلون هم عصبی نشوند!

چنین مردهایی، مانند زیرخاکی‌های کهن و عتیقه، ناب بودند!

البته، دیوانگی‌اش را هم نباید انکار کرد.

آن قدر کله شق بود که نیم ساعت نگذشته، دوباره زنگ خانه ته‌نیا را زد!

ته‌نیا که تاکنون روی مبل کز کرده و کم‌کم داشت خوابش می‌برد، با صدای زنگ در، نیمه هوشیار شد.

کلافه پایش را به زمین کوبید و با عجز نالید: ای خدا!

با حالت گریه چادر دا را چنگ زد و به سمت در حیات رفت.

میان راه، چادر را کج و ماوج و نامرتب روی سرش انداخت و زنجیر در را کشید که در با صدای بدی باز شد.

اهورا با همان خونسردی رو مخ، نگاهش کرد و گفت: در رو چرا همچین کردی؟!

کلافه و با لحنی معتادگونه جواب داد: چی کار داری؟

بشقابی که دستش بود را بالاتر گرفت و گفت: فکر کردم شام نخوردی، گفتم واسه‌ات بیارم.

با این حرف خوابش به کل پرید!

با چشم‌های گرد شده به بشقابی که در میان دست‌های او جا خوش کرده بود، زل زد.

غذایی با سلیقه و دیزاینی فوق زیبا...

درست کردن چنین غذایی و تزئین کردن آن بدین شکل، آن هم توسط یک مرد، کمی غیرقابل باور بود!

– می‌بینی تورو خدا؟ جای این که تو واسه من غذا بیاری تا مخمو بزنی، من دارم دلبری می‌کنم!

خنده‌اش گرفت و به او نگاه کرد.

حق داشت!

تمام کارهایی که درمورد دختران همسایه و دلبری برای پسران شنیده بود را اهورا انجام می‌داد!

دستش را جلوتر آورد و گفت: فقط امیدوارم خوشت بیاد؛ که البته میاد! ولی چون پنیر چدار نداشتم، از پنیر گودا استفاده کردم. خودم خیلی خوشم نمیاد؛ به هر حال سلیقه‌ایه. کلافه از توضیحات بی‌خود اهورا، بشقاب را از دستش کشید.

– خیلی خیلی ممنون!

لبخند محوی زد و به آرامی نجوا کرد: خواهش!

ته‌نیا، آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: اگه چیز دیگه‌ای لازم داشتی بهم بگو. در حد پیاز و سیب زمینی و تخم مرغ می‌تونم کمکت کنم!

آرام خندید و گفت: امیدوارم لازمم بشه!

این بار دیگر نتوانست حرفی بزند.

کلمات تا نوک زبانش می‌آمدند و می‌رفتند.

گوئیا از گفتن هر سخنی عاجز شده بود...

بالاخره از نگاه کردن به چشم‌های اهورا، شرمزده شد و سر به زیر انداخت.

جای دا خالی که این یاقی بازی‌های جدیدش را ببیند!

و البته جای زانیار...!

اخم‌هایش را در هم کشید و به خودش نهیب زد: به زانیار فکر کردی، نکردی‌ها! اوج عوضی بودنه که اون زن داشته باشه و تو بهش فکر کنی.

از دست خودش حسابی عاصی شده بود.

موضوع زانیار تازه تمام شده که این مرد عجیب پای در زندگی‌اش نهاد.

زیادی داشت به او نزدیک می‌شد و این موضوع، اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید...

این سر به زیر انداختن، لب‌خندی دیگر بر لبان اهورا نشاندا!

خجالت‌های گاه و بی‌گاه ته‌نیا را کمی دوست داشت.

البته، فقط کمی!

– پس... دیگه مزاحمت نشم.

سریع واکنش نشان داد: نه، این چه حرفیه؟ باز هم ممنون...

به سختی و با نگاهی که باز هم به زیر افتاد، ادامه داد: که به یادم بودی!

اهورا همان‌طور خیره نگاهش کرد.

خواست بگوید یاد تو با لحظه‌های من عجین شده...

اما لب بست!

دلایل بسیار داشت برای این لب دوختن‌هایش.

پس آهسته گفت: دوباره شب‌به‌خیر...

و بدون منتظر ماندن برای جواب ته‌نیا، به سمت خانه روبه‌رویی به راه افتاد...

صدای زنگ تلفن برای بار هزار و یکم برخاست.

بیچاره اگر زبان داشت، بی‌شک تمام فحش‌های دنیا را نثار زاوش می‌کرد!

کلافه به سمت میزتلفن رفت و جواب داد: باز چیه زاوش؟

زاوش با استرس ناخن‌هایش را جوید و گفت: ته‌نیا؟

ته‌نیا هوفی کشید و گفت: دیوونه شدم از دستت! می‌ذاری حاضر بشم یا نه؟

_ هنوز حاضر نشدی؟ پس تا الآن چی‌کار می‌کردی؟

با حرص گفت: داشتم دنبال پماد سوختگی می‌گشتم، واسه این تلفن بی‌صاحب که از بس زنگ زدی بوی سوخته‌اش در اومده!

_ خيله خب، جوش نیار! پیام دنبالت؟

_ نه، نه، نه! خداحافظ.

و بی‌درنگ به تماس خاتمه داد.

با درد به سمت آشپزخانه رفت و میان قرص‌هایی که کف زمین ریخته بود، به دنبال خشاب‌قرص زرد رنگی که حتی نامش را هم به یاد نداشت، برای درد کمرش گشت.

اما نبود که نبود!

اطمینان داشت که یکی از آن‌ها باقی مانده است؛

اما هر چه که می‌گشت، پیدایش نمی‌کرد.

از شدت فشار عصبی، به گریه افتاد و جعبه قرص را به سمت آب‌گرم‌کن پرتاب کرد.

در این دو هفته تنهایی، به مرز جنون رسیده بود!

حتی وجود اهورا را هم تا حد ممکن نادیده گرفته و در نهایت سردی با او رفتار می‌کرد.
پشت پنجره ایستاد و به واحد اهورا نگریست.

این چند روز، او هم درگیر فیلم‌برداری و کارهای مستندسازی‌اش بود.
برخلاف تمام مردمان روستا، حتی یک بار هم مشتاق دیدن محل فیلم‌برداری نشد.
روستا همان روستا بود و اهورا هم همان مستندساز معروف...

پس دلیلی نداشت برای دیدن صحنه فیلم‌برداری خود را زحمت دهد!
برای اولین بار، تصمیم گرفت به جوشانده پونه‌کوهی و عسلی که ترلان برای کاهش
دردش استفاده می‌کرد، لب بزند!

با انزجار به فنجان نگاه کرد و چهره‌اش را در هم کشید.

اگر می‌توانست تا داروخانه برود، خیلی بهتر می‌شد؛

اما همین‌طوری هم زاوش با تلفن‌های لحظه‌ای، دیوانه‌اش کرده بود.

گویا انتخابی جز درد کشیدن یا خوردن آن مایع چندش نداشت!

ناچاراً بینی‌اش را گرفت و با یک حرکت، تمام محتوای فنجان را سر کشید.

البته، طعم عسل باعث شده بود قابل تحمل شود.

درواقع آن‌طور که از ظاهرش برداشت کرده، بدمزه نبود!

راست می‌گفتند که نباید چیزی را از روی ظاهر قضاوت کرد!

قرص‌ها را از روی زمین برداشت؛

به سختی کمر راست کرد.

روسی‌اش را روی سرش انداخت و بعد از برداشت کلید، از خانه خارج شد.
پیاده راه رفتن، تنها چیزی بود که می‌توانست حال خوبش را خوب‌تر کند!
وقتی به سفره‌خانه رسید، حس می‌کرد درد در تمام وجودش ریشه کرده...
کمی دم در ایستاد تا نفسش بالا بیاید.

سپس به سمت تختی که بار قبل هم آن‌جا نشسته بودند، رفت.
به‌خاطر سردی هوا، دور تخت‌های داخل حیاط نایلون‌های ضخیمی کشیده بودند و
دیدن داخلشان کمی دشوار بود.

جلوتر که رفت اهورا را به وضوح دید و پاهایش به لرزه در آمد!
پوزخندی به حال خودش زد.

گویا تنهایی زیاد باعث شده بود مغزش جابه‌جا شود.
شاید هم قلبش...

اما اگر حسی تازه جوانی زده هم وجود داشت، کاملاً احمقانه بود!
احساسی که به زانیار داشت هجده سال به طول انجامید و شش ماه نرسیده ویران شد؛
این عشقِ به قولی در نگاه اول که حتماً چیزی جز احساس زودگذر نبود...
به خودش حق می‌داد.

موقعیت اهورا و شهرتش...
مهربانی‌های نهفته شده در ذاتش...

لحن زیبایش...

صحبت‌های زندگی بخشش...

تنهایی و افسردگی خودش...

همه این‌ها باعث شده بود تا ذهنش کمی کج شده و افکار مزخرف تحویلش دهد.

تنها راه معالجه، دوری از او بود و بس...

وارد شده و بدون نگاه کردن به ترلان و اهورا، آهسته سلام کرد.

هر سه به نوعی جوابش را دادند.

ترلان هم با اصرارهای گاه و بی‌گاه زاوش، بالاخره کوتاه آمده بود.

_ برات خورش تره کوهی سفارش دادیم.

سرش را بلند کرد و به زاوش نگریست.

شانه بالا انداخت و گفت: باشه!

_ خواستیم همه مثل هم سفارش بدیم؛ اهورا هم غذاهای سنتی ایلام رو امتحان کنه.

بعداً هم قراره تو مستندش استفاده کنه.

دیگر بی‌تفاوتی به اهورا، یک جور توهین محسوب می‌شد.

نگاهش را به سمت او چرخاند.

کاپشنی که تنش بود، هیکلش را چندین برابر نشان می‌داد.

شال و کلاه مشکی رنگی هم سر، گردن و دهانش را پوشانده بود.

با این‌حال مشخص بود که کماکان سردش است.

ته‌نیا اما احساس سرمای چندانی نمی‌کرد؛ امروز از بقیه روزها گرم‌تر می‌نمود.

از قرار معلوم، اهورا بسیار بسیار سرمایی بود!

آهسته گفتم: امیدوارم خوشتون بیاد.

اهورا هم با لحن بی تفاوتی گفتم: ممنون.

پس او هم سرد شده بود!

پوزخندی زد و سرش را به زیر انداخت.

مگر چند بار هم را دیده بودند که چنین قصه‌های بچگانه‌ای را می‌بافت؟

اهورا همین‌طوری هم او را بچه می‌دانست؛ وای از آن روزی که به افکارش آگاه شود!

یاد اولین جمله‌ای افتاد که از او شنیده بود...

"خب واسه چی انقدر زود شوهرش دادین؟ باور کن من هم سن اون بودم فکر می‌کردم جنس مخالف کسیه که با آدم مخالفت می‌کنه! اصلاً کودک آزادی به حساب میاد..."

سرش را با تاسف تکان داد.

اهورا واقعاً او را کودکی کم سن و سال پنداشته بود!

– کی غذا رو میارن پس؟

ترلان بود که با کلافگی، این سوال را از زاوش پرسید.

گویا تحمل کردن ته‌نیا برایش سخت شده بود!

– می‌خوای بریم یه هوایی بخوریم، عزیزم؟

ترلان بی برو برگرد قبول کرد: عالی میشه!

و سریع از آن فضای بسته بیرون رفت.

ته‌نیا با چشم‌های گرد شده رفتنشان را تماشا کرد.

چه‌طور می‌توانستند او را با اهورا تنها بگذارند؟

نکند داشتن یک دوست تهرانی، بر افکار زاوش تاثیر گذاشته که این‌قدر این‌ماینده شده بود؟!

تا دیروز جامه می‌درید و هرکس که در کوچه و خیابون نیم‌نگاهی به او می‌انداخت را کتک می‌زد؛

حالا دم‌به‌دقیقه فرصت را برای تنهایی آن‌دو فراهم می‌آورد.

همه چیز مسخره و بودار شده بود!

کاش می‌فهمید هدف زاوش چیست...

_ سردت نیست؟

نگاهش را به اهورا داد که دستکش‌های چرمی و زیبایی را از جیب کاپشنش بیرون کشید تا بپوشد.

_ نه؛ ولی انگار تو خیلی سردته.

سری تکان داد و با همان لحن بی‌تفاوت گفت: اگه واسه این هم یه ماه قهر نکنی، آره. قهر؟

نه... انگار شوخی شوخی رابطه‌شان داشت جدی می‌شد!

با اخم گفت: مگه نامزدتم که قهر کنم؟ برو بابا!

نگاه ناباورش را از دستکش‌هایش گرفت و تا چشمان ته‌نیا بالا آورد.

_ نامزد؟! دیوونه شدی دختر؟

مثل همیشه جذاب خندید و گفت: ذهن کوچولوتو با این چیزها پر نکن! من هیچ وقت قرار نیست اون طوری که فکر می کنی بهت نگاه کنم. کافیه بهم اعتماد کنی!

دست هایش را میان زانوانش گذاشت تا اهورا، لرزششان را نبیند.

همان طور که پنداشته بود، او در ذهن اهورا یک دختر بچه چهارساله می نمود!

بریده بریده پرسید: اعتماد... کنم... که... چی؟

اهورا لبخندی زد و گفت: تا بتونیم دوست باشیم و به هم کمک کنیم. حتی در حد همون پیاز و سیب زمینی که گفتی!

و به آرامی خندید.

تهنیا هم لبخند کجی زد و هیچ نگفت.

یک معضل جدید به بدبختی هایش اضافه شده بود!

باید می نشست و به حال خود می گریست...

آخر این مرد مستندساز از کجا پیدایش شد!؟

دستکش ها را که پوشید، کمی احساس بهتری داشت.

اگر می دانست هوای ایلام تا این حد سرد است، دیدن تهنیا هم باعث نمی شد پای در این روستا بگذارد!

تنها نقطه ضعفش که گاهی باعث می شد از پا در آید، همین سرمای بودنش، بود.

این موضوع هم همیشه سوژه تمسخر و خنده پدرش می شد!

سفید بودن پوست و سرمای بودنش را در هر مهمانی و بحثی، نقل مجلس می کرد و می گفت هیچ زنی راضی نمی شود با چنین پسر تی تیشی ازدواج کند!

دلیل مجرد بودنش تا این سن را هم همین می‌دانست.

با یاد حرف‌های پدرش در این‌مورد، لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد.

ته‌نیا کلافه در جایش جابه‌جا شد و به اطراف نگاه کرد.

اینترنت این منطقه از جاهای دیگر، بهتر بود.

گوشی‌اش را از جیب پالتو بیرون آورده و صفحه گوگل را باز کرد.

" اهورا نیک‌زاد "

این چیزی بود که قصد سرچ کردنش را داشت.

هنوز نون اول فامیلی‌اش را نزده بود که نامش در بین جستجوهای پیشنهادی بالا آمد.

ابرو بالا انداخت و روی آن کلیک کرد.

با دیدن عکس‌هایش، احساس کرد نام یک مدل جذاب ایتالیایی را سرچ کرده است!

الحق که عکس‌هایش از خودش هم جذاب‌تر بودند!

اهورا نیک‌زاد... مستند سازی جذاب و پرحاشیه!

پرحاشیه...

دقیقاً یعنی چه؟

دلش می‌خواست توسط آن سایت‌هایی که راست و دروغ حرف‌هایشان معلوم نبود،

چیزی درمورد اهورا بفهمد.

انگشتش را پیش برد تا اولین سایت را باز کند؛

اما میان راه پشیمان شد.

چه دلیلی داشت بیش از این در مورد اهورا بدانند؟
باید خود را از او دور می‌کرد...

خیلی دور!

پوفی کشید و کلافه گوش‌اش را کنار گذاشت.

نیم ساعتی از رفتن زاوش و ترلان می‌گذشت؛

اما انگار قصد بازگشتن نداشتند.

حتی در روز خواستگاری هم این قدر طولانی با یک‌دیگر گپ نزده بودند!

در تمام این مدت، فقط اطراف را رصد کرده بود و از درد لب می‌گزید.

اهورای بی‌وجدان هم حسابی در دنیای گوش‌اش گم شده بود؛

هرازگاهی، صدای خنده‌اش میان تق تق دکمه‌های کیبورد برمی‌خاست و اعصاب ته‌نیا را خرد تر می‌کرد!

نیم ساعت که سه ربع شد، دیگر نتوانست تحمل کند.

با غضب بیرون رفت و کفش‌هایش را پوشید.

_ کجا؟

به سمت اهورا برگشت و کوتاه جواب داد: قدم بزنم.

_ تو این هوا؟

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: چرا به اون‌ها چیزی نگفتی؟ من سردم نیست.

اهورا بی‌میل از جایش بلند شد و به دنبال او رفت.

– صبر کن من هم باهات بیام.

این بار دیگر نتوانست حرصش را پنهان کند.

پایش را به زمین کوبید و گفت: تو می‌خوای با من بیای؟ من نوزده ساله این‌جا زندگی می‌کنم. اکثراً هم تنها بودم... می‌فهمی؟ پس به بودن تو نیازی نیست.

با ابروهای بالا رفته گفت: خيله خب؛ چرا عصبانی میشی؟ من هم می‌خوام اطراف و ببینم.

ته‌نیا لب باز کرد؛

اما صدایی دیگر به‌جای او، اهورا را مخاطب قرار داد: سلام آقای نیک‌زاد. میشه یه عکس بگیریم؟

اهورا نگاهش را از ته‌نیا گرفته و با رویی گشاده جواب داد: چرا نشه! فقط بیاین اون سمت که زیر نور باشیم، من چشم‌هام روشن بیفته!

هر چهار نفر خندیدند و به جایی که اهورا گفته بود رفتند.

– شما که چشم‌هاتون رنگیه آقای نیک‌زاد؛ ماهایی که چشم‌هامون رنگ چوب درخت گلایه چی بگیریم؟

اهورا هم خندید و گفت: چرا رنگ چوب؟ این همه چیز قشنگ تو دنیا هست که قهوه‌ایه. مثل آهو!

با پوزخند نگاهشان کرد.

آهو؟!

واقعاً که نمونه کامل یک انسان بی‌شعور بود!

اصلاً این جماعت چه عایدشان می‌شد از این عکس‌ها؟

عکس گرفتن با یک مستند ساز به چه دردشان می‌خورد، واقعاً؟

باز اگر بازیگر، خواننده یا فوتبالیست بود، ارزشش را داشت!

خطاب به خودش گفت: حالا که تو با این بشر مشکل داری، همه خوبن و مستندسازها بد؟ بالاخره آدم معروف، آدم معروفه دیگه!

معروف...

شاید بهتر بود خودش هم با او عکس بگیرد!

_ شنیده‌بودم دخترای کُرد خوشگلن...

به سمت اهورا برگشت.

ناخودآگاه از این حرفش، لبخندی عریض زده بود!

پس اهورا، چهره او را زیبا می‌دانست.

لبخندش پررنگ‌تر شد.

برای چند لحظه، انگار دنیا فقط در آن‌جا بود!

اهورا اما بی‌توجه به نگاه ته‌نیا، برگشت و با نگاهی دوباره به دخترها، گفت: ولی نه انقدر!

کم کم لبخندش محو شد و از آن خلسه شیرین بیرون آمد.

پس مخاطب آن جمله، خودش نبود!

با حرص گفت: آهان!

متعجب به او نگاه کرد و سرش را سوالی تکان داد.

تهنیا اما با همان حرص خندید و گفت: بیشتر باهاشون وقت می‌گذروندی!

دستی به موهایش کشید و گفت: دیگه قسمت نشد. این دو تا کجا رفتن؟

شانه بالا انداخت و گفت: لابد دارن قدم می‌زنن.

_ هوم... مثل عاشقا!

سرش را چرخاند و آرام نگاهش کرد.

خودشان هم داشتند قدم می‌زدند؛

اما مثل عاشق‌ها؟

نه!

اهورا هم برای چند لحظه سکوت کرده و تنها به او خیره شد.

ناخودآگاه نیشخندی زد و به قدم‌هایش سرعت بخشید تا از او جلو بزند.

متوجه ترلان و زاوش شد که روی تخته سنگی نشسته بودند.

نفسش را کلافه بیرون داد و خواست با چند قدم دیگر، خود را به آنان برساند؛

اما بازویش اسیر دست اهورا شد.

طبق معمول به لمس‌شدنش واکنش نشان داد و سریع دستش را از چنگ او بیرون کشید.

آب‌دهانش را قورت داد و به سختی گفت: چیه؟

اهورا بی‌تفاوت به حرکت‌او، کاپشنش را در آورد و روی شانه‌های تهنیا انداخت.

حیرت زده به اهورا نگاه کرد.

مثلاً خواسته بود ادای جنتلن ها را در بیاورد؟!

پوفی کشیده و کاپشن را از روی شانه هایش برداشت.

طوری که انگار با یک کودک طرف است، با تاکید بر تک تک کلماتش گفت: من گرممه، تو هم داری یخ می بندی. پس الان جای این جنتلن بازی ها نیست. خب؟

اهورا اخمی کرد و گفت: بیوشش ته نیا. لج نکن.

شاکی گفت: عجب گیری کردم از دست تو ها! میگم سردم نیست، حالیت میشه؟ توی همه چیز باید سرک بکشی؟

– می پوشی یا نه؟

باز هم از موضعش کوتاه نیامد: نمی پوشم! کوری؟ پالتوی خودمو نمی بینی؟

حالا زاوش و ترلان متوجهشان شده بودند.

هر دو از جا برخاسته و داشتند به سمتشان می آمدند که اهورا تند گفت: بله می بینم پالتو داری. اون هم یه پالتوی لک دار!

ناباور سر تکان داد و پچ زد: چی؟

اما با آمدن زاوش، حرفشان بدون ادامه مانده و ته نیا به قعر چاه افکارش سقوط کرد.

حس کرد تمام تنش از کار افتاد و در جایش خشک شد! قشنگ منظورش را فهمیده بود....

شاید اگر وقت دیگری بود و کسی دیگر این مسئله را به او گوشزد می کرد، تا این حد برایش گران تمام نمی شد.

اما اهورا...

اهورا فرق داشت!

وقتی دید ته‌نیا حرکتی نمی‌کند، خودش دست به کار شده و کاپشن را روی شانه‌های او انداخت.

_ چی شده بچه‌ها؟

اهورا در جواب زاوش، تنها لبخندی زد و آهسته گفت: هیچی...

سرش را پایین‌تر انداخت و در حالی که کاپشن اهورا را سفت و محکم گرفته بود تا نیفتد، به سمت در رستوران به راه افتاد و نگاه هر سه را به دنبال خودش کشید.

تند و مختصر گفت: من باید برم.

زاوش سریع به دنبالش دوید.

_ کجا؟

و او بدون یک کلمه حرف، قدم‌هایش را تندتر کرد.

فقط می‌خواست هر چه سریع‌تر به خانه برسد تا یک دل سیر، سرش را به دیوار بکوبد!

_ کجا ته‌نیا؟ اه باز چت شد؟

با صدای لرزانی گفت: خواهش می‌کنم زاوش، الآن وقتش نیست.

و زاوش هم مثل همیشه در قبالش درک و منطق به خرج داد؛ این‌گونه پنداشت که حتماً کاری ضروری دارد.

_ خيله‌خب، پس حداقل بيا برسوئمت.

در برابر این یکی مقاومت نکرد. هر چه سریع‌تر به خانه می‌رسید، بهتر بود.

از طرفی پیمودن این مسیر با وضع خودش و سرمای هوا کمی دشوار می‌نمود.

سر تکان داد و گفت: ممنون.

_ وایسا تا ماشین و بیارم.

باشه‌ای گفت و به در رستوران تکیه داد.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد به هیچ فکر نکند؛

این‌گونه بهتر بود.

ماشین زاوش مقابل پایش ترمز کرد؛ با اشاره دست گفت سوار شو.

ته‌نیا هم بدون اتلاف وقت در را باز کرده و نشست.

صوتی زمزمه‌وار از حسین صفامنش، خواننده محبوب زاوش در فضای ماشین طنین انداخته بود.

ئیواره دیمد کاشکی نونیا مد

وتی توام بچم سفر سلامت

وتی دیرم چم ئه‌رای همیشه

وه‌پیم نشان دای گوشه‌ی قیامت

وه‌پیم نشان دای کز کز بنیشم

له داخ دوریت هر ئاخ بکشیم

و پیم نشان دای تا وختی هسم

ناو عشق نارم و مولا قسم...

با حس توقف ماشین، چشم گشود.

– رسیدیم.

در را باز کرد و در حالی که یکی از پاهایش را بیرون می گذاشت، گفت: باز هم ممنون، خدا حافظ.

زاوش دستی تکان داد و به راه افتاد.

سعی می کرد رفتارهای جدید ته نیا را درک کند، اما گاهی دلش از فاصله میانشان، عجیب می گرفت.

همین که پا در حیاط نهاد و در را بست، زاوش هم به راه افتاد.

در خانه را نیز با کلید گشوده، وارد شد.

پیش از هرچیز، کاپشن اهورا را به آرامی از تنش در آورد و روی دسته مبل انداخت.

طوری با آن رفتار می کرد که انگار اهورا درونش پنهان شده بود!

بعد از آن، پالتوی لعنتی اش را در آورد و بدون نگاه کردن، گوشه از حمام پرتابش کرد.

دوباره وارد هال شد؛

باید فکری برای ناهار می کرد.

قبل از این که وارد آشپزخانه شود، نگاه سرکشش به سمت کاپشن اهورا کشیده شد.

چنگی به آن زده و از روی مبل برش داشت.

جنس گرمی داشت. البته برای فردی مانند اهورا، داشتن چنین لباس هایی طبیعی است.

اما او که با وجود این کاپشن گرم، باز هم لرز کرده بود؛

حالا با یک پیراهن نازک در آن هوای سرد چه می‌کند؟
رایحه عطر کاپشن او، هنوز روی لباس‌هایش نشسته بود.

یک بوی خیلی سرد و آشنا...

کاپشن را به سمت بینی‌اش برده و بو کشید.

قبل از این‌که فرصت تفکر دوباره داشته باشد، زنگ در به صدا در آمد.

با فکر این‌که اهورا آمده تا کاپشنش را پس بگیرد، آن را برداشته و از خانه خارج شد.
خوب شد که آمد.

این‌گونه فکرش را درگیر سرما خوردن او نمی‌کرد!

صدای زنگ برای بار سوم برخاست و باعث شد به قدم‌هایش سرعت ببخشد.
_ اومدم، اومدم!

پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید.

لبخند شل و وارفته‌ای روی لبش نشان داد و در را باز کرد.

با دیدن چهره متبسم توار به جای اهورا، بادش خالی شد!
آهسته گفت: سلام.

توار هم در را هل داده و وارد شد.

نفس‌نفس زنان گفت: سلام خواه‌ری. خوبی؟

کاپشن را همان‌جا روی تخت انداخت و در را بست.

به هیچ وجه حوصله توضیح دادن در مورد اهورا و کاپشنش به توار را نداشت.

در حالی که به دنبالش راه می‌افتاد، جواب داد: ممنون، خوبم.

_ شرمنده نمی‌تونم زیاد بهت سر بزنم؛ با وجود اون وروجک‌ها دست و بالم بسته‌ست.

بی‌خیال شانه بالا انداخت و گفت: فدای سرت، دیگه عادت کردم. دا هم که تا سال تحویل موندگاره!

و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

توار هم شال و کتش را درآورد و گفت: امروز باهاش حرف زدم. حال خاله‌بانو اصلاً مساعد نبود. البته خداروشکر مریم هم رفته بندر؛ دیگه دا دست‌تنها نیست.

خاطرات زیادی با خاله‌بانو نداشت.

از همان شانزده سالگی که ازدواج کرده بود، به همراه شوهر و پسر همسرش به بندر رفته بودند.

حالا که شوهرش از دنیا رفته و پسر او خارج از کشور کار می‌کرد هم قصد برگشتن به شهرشان را نداشت.

شاید در طول این نوزده سال، تنها سه بار او را دیده بود.

اما به هر حال هم‌خونش بود و به قولی خون، خون را می‌کشید.

آهسته گفت: ان‌شالله حالش خوب بشه.

توار هم آهی کشید و گفت: آره والله. دا جونش به خاله‌بانو وصله. میای کمک؟

از افکار خاله‌بانو جدا گشته و وارد آشپزخانه شد.

_ بچه‌ها رو تنها گذاشتی؟

سفره را روی زمین پهن کرد و گفت: نه. کیوان امروز زود اومد.

قابلمه‌های غذا را از کیسه بیرون آورد و روی کابینت گذاشت.

بوی قرمه‌سبزی هوا را معطر کرده بود.

بقیه وسایل را هم سر سفره برد و در همان حال گفت: دستت درد نکنه توارجان، اما جون من دیگه از این کارها نکن. ترلان کم و بیش بهم سر می‌زنه؛ من هم که بچه نیستم.

توار بی‌خیال بشقاب او را از برنج پر کرده و گفت: بشین بخور؛ حرف زن!

چپ چپ نگاهش کرد و ضلع دیگری از سفره چهارخانه آبی‌رنگشان را برای نشستن برگزید.

جای خالی دا سر سفره، بدجور توی ذوق می‌زد.

اما خب، به مرور این عذاب کمتر می‌شد.

همان‌طور که به نبودن زانیار عادت کرد!

البته، جنس نبودن‌ها فرق داشتند.

زانیار به نوعی برایش عزیز بود و دا به نوعی دیگر...

زانیار رفت که برود؛

اما دا به امید خدا برگشتنی‌ست و نبودنش، یک دوره زمانی کوتاه را در بر می‌گیرد.

نوع دیگر رفتن، رفتن پدرش بود.

چنین دردهایی هیچ‌وقت عادی نخواهند شد.

هر وقت که به یاد او می‌افتاد، جگرش می‌سوخت و دلش صدپاره می‌شد.

هنوز هم جای جای خانه بوی مهربانی‌های پدرانه‌اش را می‌داد...

– پریروز کیوان، آران و باران رو خونه زاوش برد. قرار شد این آقای مستندساز رو ببینن.
اما انگار قسمت نشد.

متعجب سرش را بلند کرد و گفت: مگه آران و باران اون رو می‌شناسن؟

توار ابرو بالا انداخت و گفت: وا ته‌نیا؟ مگه بچه‌های من عقب مونده ذهنی‌ان؟ هربار که تو تلویزیون می‌بیننش، میگن این آقاهه شبیه باباست. الان هم که فهمیدن به کُلم اومده غوغا به پا کردن.

نتوانست حیرت‌زدگی‌اش را پنهان کند: اون شبیه کیوانه؟

توار شانه بالا انداخت و گفت: یه کوچولو، آره!

سرش را تکان داد و به غذا خوردن مشغول شد.

چه حرف‌هایی!

آخر اهورای چهارشانه و ورزیده، با آن چشم و ابروی روشن و پوست سفید کجا و کیوان سبزه لاغراندام بلند قد کجا؟!

این‌ها به کنار؛

حتی آران و باران هم اهورا را می‌شناختند و او نمی‌شناخت!

عجب چیزهایی می‌شنید امروز!

– سالاد شیرازی هم بخور، چون تو دوست داشتی کلی روغن زیتون توش ریختم.

حرف‌های توار را می‌شنید؛

اما تمرکزی برای فهمیدنشان نداشت.

با این‌حال لبخندی زد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

تمام هم و غمش پی اهورا بود.

از این که کاپشن او را آورده، شدیداً عذاب وجدان گرفت.

_ ته نیا جان، نمی خوری؟

آهسته از لبه سفره فاصله گرفت.

_ نه! دستت درد نکنه توار. واقعاً تصورم رو از کلمه خواهر به تصویر می کشی!

توار هم ذوق زده لبخندی زد و گفت: فدات شم عزیزم! تو فقط خوب شو، ما جونمون و به پات می ریزیم.

خوب شود...

مگر مریض احوال است که خوب شود؟

هان! احتمالاً توار هم او را دیوانه یا حداقل افسرده می پنداشت.

از جایش بلند شد تا سفره را جمع کند.

نفسش را آزاد کرد و سری تکان داد.

این روزها تشخیص درست و غلط هم برایش دشوار و غیرممکن شده بود.

توار یک ساعتی نشست و بعد هم تماس های پی در پی کیوان باعث شد عزم رفتن کند.

از جایش بلند شد و گفت: کیوان گفت با بچه ها تو یه رستوران آقای نیک زاد رو پیدا کردن.

ناخودآگاه گفت: سفره خونه!

توار هم سرش را تکان داد و گفت: راست میگی، سفره خونه.

به ناگاه چیزی یادش افتاد و سمت ته‌نیایی که تازه متوجه سوتی‌اش شده بود، چرخید.
_ تو از کجا می‌دونی؟

سردرگم نگاهش کرد و گفت: خب... وقتی کیوان گفت شنیدم دیگه.
نفس راحتی کشید و منتظر عکس‌العمل توار ماند.
نمی‌دانست چرا...

اما حسی درونی باعث می‌شد که نخواهد درمورد اهورا با او صحبت کند.

شاید چون توار با یک نگاه ساده می‌توانست تا عمقش را بخواند!

گویا حرفش را باور کرد که آهان کشیده‌ای گفت و دوباره به سمت آینه چرخید تا
روسی‌اش را درست کند.

_ می‌گفت بچه‌ها کلی باهاش عکس گرفتن. اون بنده‌خدا هم حسابی تحویلشون گرفته.
لبخندی که می‌رفت روی لبش بنشیند را سریعاً کنترل کرد.
اهورا مردمی بود.

آن‌قدر مردمی که گاهی مثل تحویل گرفتن آن سه دختر، عذاب جاننش می‌شد!
اخم‌هایش از این تفکر، رفته رفته در هم پیچید.

چرا باید همچین موضوعی را عذاب جان بخواند؟

آوخ که از دست خود به مرز جنون رسیده بود!

هنوز کاملاً زانیار را فراموش نکرده بود که...

کلافه خودش را روی کاناپه انداخت.

چیزی نمانده بود که زانیار تمام و کمال به دست فراموشی سپرده شود.
او را دوست داشت.

اما داشت!

همه چیز مربوط به زمانی بود که زانیار این بازی‌ها را با او نکرده بود.
حالا، نبایست احساسی نو میان او و اهورا جوانه بزند.
اگر می‌رفت که چنین شود، به قلبش درون قفسه سینه حکم حبس ابد را می‌داد!
به سمت ته‌نیا آمده و رویش را بوسید.

_ من دیگه برم.

ته‌نیا هم سریع به پا خواست و افکارش را پس زد.

_ خوش اومدی.

توار با مهربانی به او نگریست و گفت: هر وقت کار داشتی، چه صبح چه نصف شب، بهم
زنگ بزن. باشه؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و دست تواریش را فشرد.

_ خب دیگه، نمی‌خواد بیای. خدا حافظ.

لبخندی زد و دست او را رها کرد.

آهسته لب زد: خدانگهدار.

هنوز تواریش از خانه خارج نشده بود که به یاد کاپشن اهورا افتاد.

همان‌طور روی تخت داخل حیاط پرتش کرده بود.

سریع به سمت توار دوید و نامش را فریاد زد: توار!

توار که هنوز کفش‌هایش را هم نپوشیده بود، به سمت او برگشت و گفت: چی شد؟

لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت: حواسم نبود بگم، وایسا بدرقه‌ات کنم!

توار متعجب نگاهش کرد و گفت: خب باشه!

دوباره لبخند دندان‌نمایی زد و دمپایی‌هایش را به پا کرد.

طوری کنار او هم‌قدم شد که نگاهش به تخت نیفتد و توار، هر لحظه با تعجب بیشتری نگاهش می‌کرد!

در آخر استغفرالله‌ای زیر لب زمزمه کرد و گفت: خب دیگه، خدا حافظ.

با همان لبخند دستش را برای او توان داده و منتظر ماند تا از کوچه خارج شود.

سپس نفس عمیقی کشید و لب زد: به خیر گذشت!

هنوز در را نبسته بود، که متوجه ماشین اهورا شد.

همان موقع مقابل خانه علی‌حسین پارک کرده و پیاده شد تا درها را برای ورود ماشین باز کند.

پاهایش میخ بر زمین شدند و بی‌اراده به او خیره شد که در ماشین را باز کرده و پایین آمد.

هنوز همان پیراهن نازک نخی را به تن داشت و لرزش خفیف بدنش به وضوح قابل رویت بود.

دلش به درد آمد...

اهورا واقعاً مرد بخشنده‌ای بود.

سریع به سمت در دویده و با کلیدش آن را باز کرد.

باز هم بدون این که متوجه ته‌نیا شود، سوار شد و ماشین را داخل حیاط برد.

ته‌نیا هم به آرامی رفتنش را تماشا کرد و با خود گفت: چه قدر فاصله بینمونه، اهورا!

باز هم از دست خودش کفری شد.

دو روز چشم دا را دور دیده بود و پسر هفت پشت غریبه را به نام کوچک می‌خواند!

خواست در حیاط را ببند که به یاد کاپشن اهورا افتاد.

همان لحظه، اهورا هم برای بستن در حیاط آمد و نگاهش به ته‌نیا افتاد.

قبل از این که اهورا برود و فرصتش پوچ شود، به سمت تخت دوید و کاپشن را چنگ زد.

هنوز اهورا زمان تفکر درمورد گریختن او را نکرده بود که دوباره در باز شد و قامت ته‌نیا؛ پدیدار.

وقتی کاپشن را در دستان او دید، قدم برداشت و تا میان کوچه جلو آمد.

ته‌نیا هم فاصله باقی‌مانده را پیمایید و روبه‌رویش ایستاد.

نمی‌دانست چه بگوید؛

فقط همان جا ایستاده بود و به کفش‌های براق اهورا نگاه می‌کرد.

اهورا هم به ریشه‌موهای او زل زده و منتظر بود تا حرفش را بزند.

بالاخره سر بلند کرد و کاپشن را به سمتش گرفت.

داشت کلمات را در ذهنش مرتب می‌کرد که اهورا کاپشن را از دستش گرفت.

_ اگه می‌دونستم میری، بهت نمی‌گفتم!

تهنیا بالاخره زبان باز کرد و متعجب پرسید: چرا؟

شانه بالا انداخت و گفت: باید می‌ذاشتم بعد ناهار بگم که لااقل غذاتو بخوری.

لبخندش را به سختی کنترل کرد و آهسته گفت: ممنون، ناهار رو با اون یکی خواهرم خوردم.

نفسی کشید و سرش را تکان داد.

و این آغازی بود برای باز شدن دفترچه سکوتشان.

بالاخره تهنیا از این سکوت عذاب‌آور خسته شد و گفت: من دیگه برم. فعلاً.

اهورا هم با فعلاً کوتاه و آرامی از او جدا شد...

باز هم از میان جمع گریخت و تنهایی‌ای بی‌کرانش را در آغوش گرفت.

امروز از بقیه روزها بی‌حوصله‌تر بود.

انگار هیچ چیز به مذاقش خوش نمی‌آمد.

به سمت آشپزخانه رفت تا برای خودش چای دم کند.

با وجود تلاش‌هایش، نتوانست به پنجره خانه روبه‌رویی نگاه نکند.

همان‌موقع لامپ واحد اهورا روشن شد و تهنیا سریع عقب رفت.

اهورا تازه وارد خانه شده بود؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: قرار بود بهش فکر نکنی تهنیا...

فنجانی برداشت و برای خودش چای ریخت.

همان‌جا نشست و جرعه‌ای از چای داغش را بدون قند، خورد.

عجب زندگی حوصله سر بری!

تصمیم گرفت تحولی در لحظات طاقت فرسایش ایجاد کند.

با پختن شام، شروع کرد.

دیگر تخم مرغ و املت خوردن بیزار شده بود.

بعد از لحظاتی تامل، یکی از غذاهای بومی استان را برگزید؛

کوفته سیرابی (گفته).

هرچند تا به حال این غذا را درست نکرده بود؛

اما کوفته‌هایی که دا می‌پخت و در زمان متاهلی ته‌نیا هم برایش می‌فرستاد، چیزی فراتر از معرکه بودند.

در حال چرخ کردن سیراب و شیردان بود که گوشی در جیبش لرزید.

چرخ‌گوشت را خاموش و رها کرده و دستکش‌های پلاستیکی‌اش را در آورد تا به تماس پاسخ دهد.

شماره‌آشنایی به نظر می‌رسید.

همین که جواب داد، تازه به یاد آورد که شماره متعلق به خانه خاله‌بانوست.

با ذوق گفت: سلام دا!

دا هم با لحنی که دلتنگی‌اش را فریاد می‌زد، گفت: سلام نور چشم دا! خوبی؟

چای را همان‌جا رها کرد و رفت تا پنجره را ببندد.

با خنده‌ای که از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد، گفت: قربونت برم! تو خوبی؟ دلم برات یه ذره شده. خاله‌بانو حال...

پنجره را بست و تازه مغزش لود شد!

اهورا بود که با آن نگاه خاص، او را دید می‌زد؟!

_ خاله‌ات هم بهتره. انشالله اگه قبل عید حالش خوب شد، واسه سال تحویل پیش همیم.

سرش را تکان داد و در حالی که سعی می‌کرد اهورا را فراموش کند، گفت: انشالله خدا شفارش بده. توار گفت مریم هم اومده اون‌جا...

_ آره مادر. ولی اون هم زیاد نمی‌تونه بمونه. بچه‌هاش مدرسه میرن.

آهی کشید و گفت: اگه می‌داشتی من هم بیام، این قدر...

_ نه ته‌نیا! تو خودت باید استراحت کنی.

پوفی کشید.

طوری با او رفتار می‌کردند که انگار از کما برگشته است!

اوج وخیم بودن ماجرا این است که افسردگی حاد گریبان‌گیرش شده باشد.

برای یک افسردگی، این همه خرده فرمایش لازم است؟

بشین. کار نکن. فیلم غمگین نبین. تنها نمان. آهنگ غمگین گوش نکن. سمت افرادی مثل خاله‌بانو که روحیه‌ات را عوض می‌کنند نرو. سمت خانه زانیار...

و باز هم زانیار!

کلافه سرش را به کابینت کوبید!

از این همه افکار پوسیده که در مغزش رژه می‌رفتند، دیوانه شده بود.

_ ناهار خوردی؟

دستی بر پیشانی دردناکش کشید و گفت: نه؛ داشتم درست می‌کردم.

مثل همیشه غر زد: به خودت بررسی‌ها ته‌نیا. نیام بینم باز وزن کم کردی. به‌خدا شیرمو حلال نمی‌کنم!

قبل از این‌که ته‌نیا فرصت جواب دادن داشته باشد، خودش ادامه داد: البته دیگه خیالم ازت راحت.

متعجب گفت: یعنی چی؟ مگه چی شده؟

دا سریع بحث را پیچاند: خب دیگه مزاحمت نشم گل دختر! سلام برسون، خدابه‌همرات.

صدای بوق در گوشش زنگ می‌زد، اما هنوز گوشی را پایین نیاورده بود.

چه رفتارهای ضد و نقیضی...

گوشی را کنار گذاشت و گفت: واقعاً منظورش چی بود؟ تازه آخرشم گفت سلام برسون! به در و دیوار خونه سلام برسونم؟

پوفی کشید و سعی کرد ذهنش را با غذا درست کردن مشغول کند.

مثلاً امروز قرار بود با ترلان آشتی کنند؛

اما باز هم به نوعی، نشد.

بعد از آماده گشتن غذایش، میان بحران بزرگی گیر کرد.

می‌شد برای اهورا هم یک ظرف ببرد، یا نه؟

عمیقاً میان این دو گزینه دست و پا می‌زد.

اگر می‌برد، لطف‌های بی‌کران او را کمی جبران می‌کرد؛

اما از طرفی ممکن بود اهورا برداشت دیگری کند...

به رسم کودکی، چشم هایش را بست؛

سپس دست‌هایش را باز کرده و انگشت‌های اشاره‌اش را با فاصله‌ای به عرض
شانه‌هایش، مقابل هم قرار داد.

زمزمه کرد، ببرم...

و انگشت‌هایش را کمی به هم نزدیک کرد.

دوباره گفت: ببرم.

باز هم انگشت‌ها را به هم نزدیک تر کرد.

– ببرم. ببرم. ببرم...

آن‌قدر انگشت‌هایش را به نزدیک کرد که بار هشتم همزمان با کلمه‌ی "ببرم"، نوک
انگشت‌هایش به هم برخورد کردند.

مغموم شده و چشم‌هایش را باز کرد.

آهسته لب زد: تمام کائنات دست به دست هم دادن که به هم نزدیک نشیم!

اصلاً همین بهتر که از هم دور بمانند.

اما آیا این فاصله‌ها همان‌طور که مانع دیدن او می‌شدند، از دوست داشتنش هم
جلوگیری می‌کردند...؟

سرش را به طرفین تکان داد و مشغول غذا خوردن شد.

با تاسف گفت: واقعاً دیوونه شدم! باید یه سر با زاوش برم پیش اون دختره، شمیم.

آن‌قدر میان افکارش رقصید که حتی مزه غذا را هم متوجه نشد.

میز را همان‌طور رها کرد و به سمت اتاقش رفت.

تنها چیزی که الآن نیاز داشت، آرامش بود و بس...

_ خم ابروی تو آرامش جان است

موج گیسوی تو رود روان است

می‌شکند دل من گر نشوی عاشق من

تویی محبوب دلم وای دل من خالق من

گر مرا رها کنی فنا شوم به‌جان تو

تویی معشوقه من فدای اون نگاه تو...

صادق بهراد _ تویی آرامش من

کلافه در جایش جابه‌جا شد و بالش را روی سرش فشرد.

انگار همان بالش عایق صدا شد که باز هم خانه در سکوت غرق شد.

نفس‌هایش منظم شد و تازه داشت خوابش می‌برد که باز هم صدای آواز خواندن بلند شد...

I have a heart I swear I do _

(من قلب دارم، قسم می‌خورم انجامش میدم)

But just not baby when it comes to you

(اما فقط وقتی میام پیشت نمی‌تونم انجام بدم)

I get so hungry when you say you love me

(من خیلی گشتم میشه وقتی تو بهم میگی عاشقمی)

If you know what's good for you

(اگه تو می‌دونی چه خوبی برات داره...)

انگار تازه جریان را درک کرد.

با تعجب سر جایش و با دقت بیشتری گوش داد.

متعجب گفت: این کیه سر صبحی تو خونه کنسرت بین‌المللی گذاشته؟

یا علی گفت و از جا برخاست.

صدا، دخترانه بود؛

پس تقریباً می‌شد گفت جای ترس نیست.

با گوش دادن به آوازه‌هایش، او را دنبال کرده تا به در حمام رسید.

you're up my anus _

(تو رو می‌ذارم تو جییم)

!Now I'm gonna eat you fool

(و حالا تو رو می‌خورم احمق!)

I eat boys up, breakfast and lunch

(من پسر هارو می‌خورم، برای صبحونه و ناهارم)

Then when I'm thirsty, I drink their blood

(وقتی هم که تشنه میشم، خون اونهارو می‌نوشم)

Carnivore, animal, I am a Cannibal

(گوشت‌خوار، حیوون، من یه آدم خورم!)

صاحب این صدا را به خوبی می‌شناخت...

با حرص لگد محکمی به در زد که صدایش قطع شد!

_ گوشت‌خوارِ حیوونِ آدم‌خوار! نمیگی یکی تو این خونه خوابه؟

سرش را از لای در بیرون آورد.

صورت و موهایش را آن‌قدر کفی کرده که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود.

_ صدا رو حال می‌کنی؟ صبر کن پیام بیرون برات کنسرت زنده اجرا کنم.

پوفی کشید و گفت: زودتر بیا، من هم می‌خوام دوش بگیرم.

به جای جواب، باز هم به خواندن ادامه شعر مزخرفش پرداخت.

ته‌نیا از اتاق خارج شد.

حالا معنی حرف دیروز دا را درک می‌کرد.

او لیانا را این‌جا فرستاده بود، تا ته‌نیا تنها نماند.

لبخندی روی لبش نشست.

جدا از ناگهانی بودنش، فکر خوبی به نظر می‌آمد!

شاید لیانا تنها موجود زنده‌ای بود که می‌توانست حال او را خوب کند.

چه زیبا گفته‌اند که تنفس شروع زندگی ست، عشق قسمتی از زندگی ست؛ اما دوست خوب قلب زندگی ست!

لیانا تنها یک دوست نبود؛

دخترعمو و همبازی کودکی‌هایش هم بود.

و البته، از جای جای زندگی‌اش مطلع.

هر بار که به یاد مهربانی‌های بی‌دریغش در روزهای سخت و گُشنده‌اش می‌افتاد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد...

_ حوله تورو پوشیدم؛ تمیزه دیگه؟

پوفی کشید و گفت: لیا حوله وسیله شخصیه. مگه از پشت کوه اومدی؟

بی‌تفاوت به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چه قدر خونه‌تون گرمه؛ پنجره‌های هال و هم باز کن.

همین که خواست پنجره آشپزخانه را باز کند، ته‌نیا جیغ زد: نه!

با فریاد ته‌نیا طوری از جا پرید که سرش به گوشه تیز پنجره برخورد کرد.

حالا نوبت او بود که جیغ بزند: واسه چی جیغ می‌زنی شتر؟ این‌جا طویله‌ست؟

ته‌نیا نفس عمیقی کشید و این بار با لحن آرامی گفت: پنجره رو ببند.

چپ چپ نگاهش کرد و پنجره را بست.

_ مگه یارو توی خونه رو هم دید می‌زنه؟

منظورش از این حرف چه بود؟

نکند...

متعجب و سوالی سر تکان داد و پرسید: یارو...؟

لیانا بی‌خیال سیبی از توی یخچال برداشت و درحالی‌که گاز محکمی به آن می‌زد، گفت: همین مستندسازه، اهورا نیک‌زاد.

بادش خالی شد.

پس مثل همیشه، از همه چیز خبر داشت!

قبل از این‌که ته‌نیا چیزی بپرسد، نیشش را باز کرد و گفت: شاگردم خبرچینی کرده.

_ هوف! زاوش.

شانه بالا انداخت و مقابل آینه ایستاد.

خواست حرفی بزند که با دیدن صورت داغانش در آینه، گفت: ای کفنت کنم ته‌نی؛ زدی صورت من و هم مثل خودت شتیده کردی.

ته‌نیا هم با یک نگاه کوتاه متوجه شد کوبیدن سر خود به کابینت در روز قبل، باعث شده بود پیشانی‌اش کبود شود.

به یاد کبودی صورت اهورا که افتاد، خنده‌اش گرفت.

خودش هرسه‌شان را نابود کرده بود!

لیانا دوباره سییش را گاز زده، روی مبل دراز کشید و گفت: از زیر صبحونه که در رفتی؛ حداقل یه فکری واسه ناهار بکن!

دا برای چه او را فرستاده بود؟

برای این که خیالش از بابت خورد و خوراک و خواب ته‌نیا راحت شود، یا کارهای لیانا هم بر گردنش بیفتد؟!

– بعد از ظهر میریم خونه ترلان. نیم ساعت اون‌ها رو ببینم، اگه وقت شد خونه توار هم میریم. اوف کلی کار دارم.

بی‌توجه به برنامه چینی‌های او، یخچال را باز کرد و گفت: چی درست کنم؟

کمی فکر کرد و جواب داد: نمی‌دونم. یه چیزی که بلدی. آها راستی به زانیار و زنش هم باید سر بزنی. عمو که جداست.

چشم‌هایش را برای چندثانیه بست تا لرزه‌ای که از آمدن نام زانیار بر تنش نشسته بود، از بین رود.

چرا دست از سر زندگی‌اش بر نمی‌داشت؟

گویا نامش بر تک تک ورقات دفتر سرنوشتش، با خودکار مشکی نوشته شده؛

همان خودکار مشکی‌ای که تمام صفحات آن دفتر را ناجوانمردانه و بر ضد ته‌نیا پر کرده بود.

اما حالا یک فرق کوچک وجود داشت؛

او از زانیار متنفر شده بود!

دقیقاً به وسعت همین کلمه...

حتی از دیدن رویش هم منزجر می‌شد.

انگار تنفر به او، زندگی‌اش را زیباتر کرده بود!

کم کم داشت به زندگی برمی‌گشت و چه چیزی از این بهتر؟

_ یه عالمه خرید هم دارم. اول یه زنگ به عموت بزن بگو ماشینش سالم به ایلام رسید.
دخترش که مهم نیست!

به ثانیه نرسید، تصمیمش را عوض کرد: نه نمی‌خواد. تو همون قیمه‌ات و درست کن،
خودم زنگ می‌زنم.

بسته سبزی خرده شده را به فریزر برگرداند و زیرلب غر زد: اول می‌گه هر چی بلدی، بعد
می‌گه قیمه.

_ الو؟ سلام عشق خودم! داری به جونم دعا می‌کنی که با مامان تنهات گذاشتم؟ آره، آره
می‌دونم!

سرش را با تاسف تکان داد.

الآن مثلاً با پدرش قهر بود!

برجسته‌ترین ویژگی لیانا، این بود که نمی‌توانست قهرها را کش بدهد.

فقط بدین دلیل رابطه‌اش با او قطع نشده؛

وگرنه بارز ترین ویژگی ته‌نیا هم به عکس، کینه شتری‌اش بود!

تماسشان که تمام شد، به آشپزخانه رفت و از بیکاری شروع به خرده فرمایش کرد.

_ چرا انقدر روغن ریختی؟ حالمون به هم می‌خوره ها.

ته‌نیا به کارش ادامه داد و کوتاه گفت: اندازه‌ست.

_ پیاز بیشتر سرخ می‌کردی. کم باشه من بدم میاد.

این بار جواب نداد؛

اما سکوتش باعث نشد حرف‌های لیانا تمام شوند!

– راستی قبلاً لیموها رو تست کردی بیی...

از کوره در رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: بذار اول درست کنم بعد بگو بد درست کردی!

چهره‌اش درهم فرو رفت و گفت: اونو می‌خوایم بخوریم باید هم حساسیت به خرج بدم

– اگه همین‌جوری پیش بری به خوردن نمی‌رسه؛ وسط پختنش سخته می‌کنم.

سرش را در گوشی‌اش فرو برد و گفت: برو بابا. اصلاً نمیشه با تو حرف زد.

و برنامه‌های امروزش را در غالب یک پیامک برای زاوش توضیح داد.

زاوش هم به محض دیدن پیام‌او، تصمیمی تازه گرفت؛

به جبران خراب شدن ناهار دیروز.

– یکی یکی که نمیشه، من به زانیار و اسرین و توار این‌ها میگم واسه ناهار بیرون بریم. هوا هم امروز گرمه.

این را نوشت و رفت تا با ترلان نیز مشورت کند.

لیانا هم که از این تصمیم زاوش خوشش آمده بود، نوشت: خوشم میاد هوش به دخترعموت رفته. البته به ته‌نیای گیج نه‌ها، خودمو میگم.

گوشی را کنار گذاشت و خطاب به ته‌نیا گفت: ناهار رو ول کن؛ قراره با زاوش این‌ها بریم بیرون جوج بزنیم.

ته‌نیا برای چند ثانیه چشم‌هایش را بست و کمی که آرام‌تر شد، گاز را خاموش کرد.

– حیف امروز رو مودم، وگرنه...

میان حرف ته‌نیا پرید: من برم دوش بگیرم.

متعجب گفت: مگه صبح حموم نبودی؟

_ اون موقع که نمی‌خواستیم بیرون بریم. تازه زن زانیار رو تا حالا ندیدم؛ باید به خودم برسم. تو هم حاضر شو.

اما فکر ته‌نیا چنان مشغول شد که از حرف‌های او چیزی نفهمید.

گفت زن زانیار...

مگر زانیار هم می‌آید؟!

نفسش را محکم بیرون فرستاد و به سمت اتاق رفت تا حاضر شود.

فرار کردن از زانیار دیگر کافی بود.

تا به امروز دوری می‌کرد تا بتواند با فراموشی زانیار از عذاب خود بکاهد.

اما حالا که تمام احساسش را سوزانده، نیازی به گریختن نیست...

از توی آینه لبخندی به خودش زد.

آهسته لب زد: دیدی گفتم می‌تونم، آینه جون؟

نیم ساعت گذشت و لیانا هنوز در حال دوش گرفتن بود؛

با این اوصاف زمانی برای حمام رفتن ته‌نیا، نمی‌ماند.

به سمت کمد لباس‌هایش رفت و تا شلوار و جورابش را پوشید، لیانا آهنگ بیرون آمدن نواخت.

با حرص لباس‌هایش را زیر بغلش زد و از اتاق خارج شد.

انگار تنها زندگی کردن هم مزیت‌های خودش را داشت.

سویشرت بلند و نسبتاً گرمش را پوشید و شروع به شانه زدن موهایش کرد.

زاوش طبق عادت، هر پنج دقیقه یکبار زنگ می‌زد و اصرار می‌ورزید که زودتر راه بیفتند.

از طرفی هم لیانا قصد نداشت از مقابل میز آرایش برخیزد.

کلافه به سمتش رفت و گفت: بسه لیا. این زاوش کچلم کرد. نیم ساعت پیش بهش گفتم راه افتادیم.

بی‌خیال به کارش ادامه داد و گفت: صبر کن؛ خط چشم‌هام مثل هم نمیشه.

دستش را کشید و با لحنی امرانه گفت: گفتم بسه؛ بلند شو.

لیانا هم کوتاه آمده و با غیض به خودش نگریست.

_ نگاه کن توروخدا؛ شبیه پنیر لیقوان شدم! نکنه این آینه نکبت با من مشکل داره؟ صبر کن خودمو تو آینه دستشویی هم چک کنم...

دستش را محکم تر گرفت و به سمت در کشید تا از برگشتن لیانا به سمت دستشویی جلوگیری کند.

سپس به طرفداری از آینه‌اش پرداخت: هی هی؛ درمورد اون آینه درست حرف بزن!

لیانا بی‌خیال عینکش را برداشت و از خانه خارج شد؛

این حرف را فقط پای دیوانگی ته‌نیا گذاشته بود!

البته دوستی با آینه، چندان هم معقول به نظر نمی‌رسید.

به گفته لیانا، رفت تا درها را برای خروج ماشین باز کند.

یکی از درها را باز کرده و پیش از هرچیز به پنجره واحد دوم ساختمان روبه‌رویی نگریست.

لامپ‌ها خاموش بودند...

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خب خاموش باشن. به من چه؟ اصلاً به من چه؟

لیانا سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و داد زد: اون یکی رو هم باز کن دیگه. وایسادی ذکر حاجت زمزمه می‌کنی؟

با این‌که در حاضر شدن عجله کردند و توسط ماشین رفتند، باز هم دیرتر از بقیه رسیدند.

سوالی نپرسید؛ اما میان راه از مسیری که لیانا طی می‌کرد، متوجه شد باغ عمو را برای این گردش برگزیده‌اند.

یک طبیعت بکر و البته پر از خاطرات رنگارنگ...

_ هی، ته‌نیا؟

همان‌طور که دستش زیرچانه‌اش بود و بیرون را نگاه می‌کرد، جواب داد: هوم؟

_ بیا یه فیلم از من بگیر.

نسبت به بقیه اوقات، با حوصله‌تر بود؛

پس گوشی را گرفت تا از مسخره بازی‌های لیانا که قطعاً پست یا استوری می‌شدند، فیلم بگیرد.

_ ببین، وقتی عینکم و درآوردم چهار ثانیه بعد فیلم و قطع کن. هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه، هزار و چهار. خب؟

باشه‌ای گفت و کامل به سمت او چرخید.

_ دستِ دسته بیلت و یه کم ببر عقب که دماغ شبیه اختاپوس نشه. عین استیون هاوکی‌نگ هم واینسا. عقب مونده‌ای؟

در جواب تک تک حرف‌های او، تنها لب به خنده باز می‌کرد و بس!

چه کسی می‌توانست روز به این آرامی را توفانی کند؟

گویا امروز، چرخ گردون چرخیده و چرخیده و ته‌نیا در صدر آن جای گرفته بود.

برای بار هفتم فیلمی که گرفته بود، توسط ایرادهای بنی اسرائیلی لیانا رد شد.

در نهایت گوشی را از دست او کشید و گفت: اصلاً نمی‌خواه فیلم بگیری. بریم به غذا برسیم، بعد میدم زن زانیار ازم فیلم بگیره.

و چشمکی نثارش کرد.

ته‌نیا هم غش غش خندید و سری به نشانه تاسف تکان داد.

دیگر قرار نبود برای هر اشاره کوچک به سمت زانیار، دپرس و غرق گذشته شود.

دفتر گذشته را بسته و نگاهش تنها به آینده بود.

وارد که شدند، از همان ابتدای باغ صدای آهنگ بلند لیانا، بقیه را به دورشان جمع کرد.

همه برای دیدن لیانا بعد از این مدت، ذوق‌زده بودند.

همه، به غیر از مردی که کنار درخت ایستاده بود و همراه با شمردن سیگارهایش، انتظار دیدن ته‌نیا را می‌کشید...

هنوز ماشین کاملاً متوقف نشده بود که ته‌نیا از آن بیرون پرید.

پرانرژی فریاد زد: سلام به همگی!

تعدادشان زیاد بود و برای سلام و احوال‌پرسی، در هم پیچیده بودند.

ته‌نیا زودتر از بقیه از این مرداب خارج شد و نگاهش را یک به یک از روی همه رد کرد تا به زانیار رسید.

داشت سیگار می‌کشید؟

چه عجیب!

پسر پاستوریزه عمو زمین را با ته سیگارهایش نقاشی کرده بود.

نکند در زندگی‌اش با اسرین به مشکل برخوردیده؟

وقتی دید او هم نگاهش می‌کند، سریع رو برگردانده و به سمت لیانا رفت.

انگار از نگاه مستقیم او معذب شده بود.

– اون‌ور زیرانداز پهن کردیم؛ آلاچیق به تعمیر نیاز داره.

این را زاوش گفت و همه را به سمتی هدایت کرد.

باز هم همه، به جز زانیار!

ته‌نیا این‌بار سر چرخاند و به اسرین نگاه کرد.

تازه عروس بود؛ اما شکسته به نظر می‌آمد.

هوفی کشید و به خودش نهیب زد که در زندگی دیگران تجسس نکند.

خیره شدنش به بقیه، باعث شد از معرکه جا بماند.

نامردها این‌قدر در شوق دیدار لیانا غرق شده بودند که فراموش کردند او را هم از

رفت‌نشان مطلع کنند.

زانیار اما ماندن او را به فال نیک گرفت.

این‌گونه پنداشت که بالاخره، راضی شده است حرف‌های او را هم بشنود...

آخرین سیگار را هم زیر پایش له کرد و به سمت ته‌نیا قدم برداشت.

لبخند محوی روی لبش نشسته و به یک جا خیره شده بود.

اما هر چه سرک کشید، در شعاع دیدگان او چیز خاصی نیافت.

نمی‌دانست با چه حرفی ته‌نیا را از این خلسه شیرین بیرون بکشد؟

از طرفی دیگر فکری مثل خوره داشت مغزش را می‌خورد؛ این که ته‌نیا الآن به چه می‌اندیشید؟

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد، اما ته‌نیا باز هم متوجهش نشد.

آهسته گفت: ته‌نیا؟!!

و باز هم هیچ تکانی نخورد.

مردد دستش را جلو برد و روی شانه او گذاشت.

این بار به خودش آمد و سریع عقب رفت تا از لمس دست او نجات یابد.

هرآن منتظر داد و فریادهای ته‌نیا بود؛

اما او فقط نفسی عمیق کشید و کلافه گفت: تو که می‌دونی بدم می‌آید...

برای لحظه‌ای فکر کرد ته‌نیا او را بخشیده است که مثل قبل رفتار می‌کند.

قدمی به او نزدیک شد و گفت: من همه‌چیز تو رو می‌دونم! از بچگی‌ات کنارت بودم...

شانه بالا انداخت و گفت: خب خیلی‌ها از بچگی کنارم بودن. دلیل نمیشه که.

نگاهی به اطراف کرد.

هرلحظه ممکن بود کسی خلوتشان را به هم بزنند.

شتاب زده میان حرف او پرید: باید حرف بزنیم؛ من...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای بوق ممتد هردویشان را از جا پراند.

با دیدن ماشین اهورا، نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.

حتماً خواسته بود شوخی کند؛

چیزی که ته‌نیا در این روز پرانرژی، شدیداً به آن نیاز داشت.

شوخی‌های پشت وانتی...!

_ این پسر، همون مستندساز پرآوازه نیست؟

به سمت او برگشت و گفت: من که آوازه‌اش رو نشنیدم؛ اما تو زیاد مستند می‌بینی.

لبخند پررنگی بر لبان زانیار نقش بست.

_ هنوز یادته!

چپ چپ نگاهش کرد و روی برگرداند.

طوری می‌گفت هنوز، انگار چه قدر از اتمام رابطه‌شان گذشته.

نهایتاً دو ماه و...

این تفکر نصفه مانده و در میان محاسباتش گم شد.

دیگر آمار روزهایی که بی زانیار سر کرده بود را نداشت؟

جای دا خالی که این روزها را ببیند!

حیف که شیشه‌های ماشین دودی بود و چهره اهورا را نمی‌دیدند.

ماشین اهورا با سرعتی سرسام آور از کنارشان گذشت و پشت ماشین لیانا پارک کرد.

_ الآن که نشد، اما حتماً باید با هم حرف بزنیم ته‌نیا.

اخمی میان ابروهایش نشست.

هر چه که بود، این مرد برای مدتی طولانی از او مرده‌ای متحرک به جا گذاشت.

او را بخشید و فراموش کرد؛

اما دلیل نمی‌شد طوری رفتار کند که انگار زانیار، همان زانیار است و ته‌نیا، همان ته‌نیا.

با لحنی سرد گفت: حرفی بین ما نمونده، آقا زانیار.

و روی بخش "آقا" شدیداً تاکید کرد و از کنار او گذشت.

برای حرص دادن زانیار بود یا چه؛ راهش را به سمت اهورا کج کرد که مثل شخصیت
سرمایی در مدرسه موش‌ها، حسابی خود را پوشانده بود.

با خنده گفت: باز هم مجهز اومدی؟

اهورا با نگاه سردش سرتاپای او را کاوید.

شانه بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت: می‌بینی که.

لبخندش پررنگ تر شد.

– بقیه اون طرفن؛ بیا من راهنمایی‌ات می‌کنم.

در ماشین را بست و پشت سر ته‌نیا به راه افتاد.

در لحظه آخر، ثانیه‌ای نگاهش با نگاه سرخ زانیار تلاقی کرد.

همسر نامرد دخترک...

در نگاه اول هم می‌شد او را شناخت.

– خب، کارها چه‌طور پیش میره؟

سرش را چرخاند و دوباره به ته‌نیایی نگریست که بشاش و سرحال به نظر می‌رسید.
کم کم حس بدی که از دیدن زانیار و ته‌نیا با آن فاصله از هم، در بدو ورودش به وجود آمده بود از بین رفت.

_ فکر کنم تنها کسی که مشتاق نیست صحنه فیلمبرداری‌مون رو ببینه، تویی.

ته‌نیا شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: خب اگه یه فیلم سینمایی‌ای چیزی بود من هم دوست داشتم پیام. اما مستند که دیدن نداره! نهایتاً یه مشت گورخر می‌دون و شیرها هم دنبالشون.

اهورا هم خندید و سعی نکرد از حرفه‌اش دفاع کند.

عجیب بود، نه؟

اهورایی که شغلش یک نوع خط قرمز به حساب می‌آمد...

با دیدن خنده اهورا، دلش گرم شد.

یک همچین حسی...

انگار در اعماق دلش رخت می‌شستند!

آن قدر از میان درختان گذشتند تا به تکه‌ای از بهشت رسیدند.

همان‌جا که بقیه اتراق کرده بودند.

هرکس به کاری مشغول بود.

زاوش کنار منقل ایستاده، سیخ‌های کباب را می‌چرخاند و آن‌ها را باد می‌زد.

اسرین بی توجه به جمع، ساکت و آرام گوشه‌ای نشسته بود.

ترلان هم در اوج مفید بودن کنار کباب‌ها نشسته و با بادبزین، مگس‌ها را از دور گوشت می‌راند.

اما مفیدتر از همه لیانا بود که کنار زاوش ایستاده بود و به سیخ‌های کباب ناخنک می‌زد. با آمدن اهورا چنان همگی از کارهایشان متفرق شدند که گویا یک بزرگ‌خاندان وارد جمع شده است.

لیانا هم با ذوق و شوق اطرافش می‌پلکید و با او عکس می‌گرفت. با آمدن زانیار نیز جمعشان کامل شد.

حیف که توار، کیوان و دوقلوهایشان نیامده بودند...

_ ته‌نیا، نمی‌خواهی بیای کمک؟

به‌جای جواب دادن، خیره به زیرانداز گفت: من چهارساعته دارم فکر می‌کنم که چرا حصیر رو روی شیب‌دارترین قسمت باغ انداختید؟

ترلان جواب داد: درخت‌ها رو آب دادن؛ همه جا نمناکه به‌جز اون یه تیکه.

ابرو بالا داد و کنار اسرین نشست.

دوست داشت سر صحبت را با او باز کند.

سوال بپرسد؛ جواب بدهد؛ گپ بزند...

مثلاً بپرسد، چه‌گونه دل زانیارِ ته‌نیایِ گذشته را بردی؟

چه‌گونه دلبری کردی که آن مرد متعهد را از زندگی‌اش سیر کردی؟

یا بپرسد چه‌گونه خندیدی، که خنده‌های من را از یاد زانیار پاک کردی؟

اصلاً چه‌گونه و با چه روشی زانیار را از آن زندگی مملو از عشق، دزدیدی؟!

خب...

گاهی اوقات می‌شد گفت بخشیده و فراموش کردی‌ای؛

اما باز هم در گوشه از دفتر خاطرات، ردی از آن نوشته‌های پاک شده باقی مانده است،
نه؟

_ اگه می‌خوای، با تو هم عکس بگیرم؟

از افکارش گریخته و به اهورا که دقیقاً بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد.

زیر نور آفتاب، زیبایی چشمانش دوچندان می‌شد.

نچی کرد و گفت: به دردم نمی‌خوره.

کفش‌هایش را در آورد و مقابل ته‌نیا نشست.

_ چی به دردت می‌خوره؟

کمی فکر کرد و گفت: مثلاً دوست دارم با میلاد کی‌مرام و شهاب حسینی‌ای، کسی عکس
بندازم.

لبخند مرموزی زد و گفت: خیلی جذاب!

اهورا با تاسف سرش را تکان داد و گفت: واسه همین تا دیدی دارم با لیانا عکس
می‌اندازم، تو خودت رفتی؟

آرام خندید و گفت: من به تنها موتتی که حسادت نمی‌کنم، لیانا است!

تحت تاثیر قرار گرفته و سرش را تکان داد.

_ به قول شاعر، اون رفیق شیشه!

سرش را تکان داد و گفت: ای، یه همچین چیزی. البته دخترِ عموم هم هست.

سرش را جلو برد و طوری که کسی نشنود گفت: عموم که بابای زانیاره نه ها! اون یکی که تهرانه.

با این حرفش، دوباره لبخند را از لب های اهورا پراند.

چرا گفت پدر زانیار؟

می توانست از زاوش نیز استفاده کند.

حتی زیبا.

اهورا زاوش و زیبا را بهتر از زانیار می شناخت و ته نیا، از نام او استفاده می کرد.

چه دلیلی می توانست داشته باشد؟

فقط این که ته نیا در هر ثانیه، به زانیار و خاطرات زندگی مشترکشان می اندیشد!

آهسته و صامت، عقب کشید.

با اخم به ته نیا نگاه کرد و کوشید تا تمام احساسات درونش را با این نگاه بیان کند؛

اما ته نیا گیج تر از این حرف ها بود.

_ سنگ زیرت بود؟

سپس دستی روی زیرانداز کشید و گفت: روی زمین سنگ زیاد هست. یه چندتایی هم دارن من و سوراخ می کنن.

اهورا پوکر و بی حس نگاهش کرد و گفت: سنگ؟

ته نیا شانه بالا انداخت و گفت: خب آره! این جا الآن مثل کوه یا تپه، یا یه همچین چیزیه به خدا! شیش زیاده...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحنی کاملاً جدی گفت: ببین ته‌نیا، بهتره که تو این مسئله خودتو به گیج بازی نزنی. چون من الآن خیلی جدی‌ام. سعی ک...

هنوز حرفش کامل نشده بود و همین که خواست کمی روی زیرانداز سُرو شیب‌دار جابه‌جا شود، قانون جاذبه کار خودش را کرد!

آن‌قدر این حرکت ناگهانی بود که همه فقط با دهان باز به اهورا نگاه می‌کردند.

اسرین که تازه از پيله‌اش بیرون آمده بود، ترجیح داد از روی آن زیرانداز بلند شود تا به عاقبت اهورا دچار نشود!

ته‌نیا هم با بلند شدن او، گویا به خودش آمد و سریع به سمت اهورا دوید.

با عصبانیت فریاد زد: ای تف تو روتون. این‌جا جای نشستنه؟ عقل ندارین شما؟

اهورا خم شده و شانه‌هایش می‌لرزیدند.

با نگرانی کنارش نشست.

فاصله زیرانداز تا این‌جا، نسبتاً زیاد بود.

لرزش شانه‌های اهورا بیشتر شد و ته‌نیا حس کرد چیزی درونش فروریخت.

پیش از این، گریه زانیار را در مواقع متعددی دیده بود.

اما هیچ‌وقت چنین حسی نداشت!

آهسته دستش را روی شانه اهورا گذاشت و با صدایی که بوی بغض می‌داد، نامش را به زبان آورد: اهورا؟

و لرزش شانه‌های اهورا لحظه‌ای قطع نمی‌شدند؛

هم‌چنان بی‌صدا می‌گریست و قلب ته‌نیا را از جا می‌کند.

دوباره صدایش کرد: اهورا؟ خوبی؟

بالاخره اهورا سر بلند کرد تا با نگاهش جواب او را دهد.

نگاه حیران ته‌نیا، تک تک اعضای صورت او را از نظر گذراند.

چند قطره اشک، گونه‌هایش را خیس کرده بودند.

اما فقط دو یا سه قطره.

پس لرزش شانه‌هایش...

او داشت می‌خندید؟!

اشک‌هایش هم از شدت خنده زیاد جاری شده بودند و ته‌نیا...

ته‌نیا داشت می‌مُرد و زنده می‌شد!

سوالش را به زبان آورد: داشتی می‌خندیدی؟

با این حرف، خنده اهورا شدت گرفت.

میان خنده‌هایش، مقطع و بریده بریده گفت: خیلی... باحال... بود. با دویست... کیلو... وزن... مثل بهمن... پرت شدم.

ناباور سرش را تکان داد.

او دیگر چه موجودی بود؟!

صدای خنده جمع هم بلند شد و زاوش آمد تا برای برخاستن، یاری‌اش دهد.

ته‌نیا حس می‌کرد همه با نگاهی تمسخرآمیز او را هدف گرفته‌اند.

اما حق داشتند.

او یک احمق به تمام معنا بود!

آخر مگر یک مرد بالغ، برای افتادن گریه می‌کند؟

خب او فکر کرده بود که اهورا آسیب دیده است.

اصلاً کاش در سیر افتادن، سرش به جایی برمی‌خورد تا عقلش سر جا آید.

زیر نگاه خیره بقیه، معذب شده و به سمتی راه افتاد.

احتمالاً به سمت رودخانه، یا استخر پرورش ماهی.

لگدی به سنگ مقابل پایش زد و از شدت حرص، ناخن‌هایش را به کف دستش فشرد.

اگر می‌توانست تمام حرصش را بر سر اهورا خالی کند، خوب می‌شد.

اما متأسفانه به‌جای اهورا، زانیار در مسیرش قرار گرفت...

_ ته‌نیا!

عصبی به سمتش برگشت و گفت: هان؟

با نفسی که انگار رو به قطع شدن بود، نالید: تو چرا انقدر به این یارو نزدیکی؟

ته‌نیا، دستی به پیشانی‌اش کشید و سعی کرد خودش را آرام کند.

قول داده بود با زانیار، مثل دو سال پیش رفتار کند.

نه باید عاشقانه رفتار می‌کرد و نه پر از نفرت.

هنوز خیلی از بقیه دور نشده بودند و در معرض دید آن‌ها قرار داشتند.

با این حال صدای زانیار هر لحظه اوج می‌گرفت: مگه با تو نیستم؟ کری؟ میگم چرا...

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت زانیار چرخید.

با خشم تخت سینه‌اش کوبید و گفت: صدات و واسه من بلند نکن ها مرتیکه. مگه تو کی هستی که بخوام بهت جواب پس بدم؟ زاوش و خواهرم هستن؛ اگه قراره باشه سوال جواب بشم اون‌ها حقش و دارن نه تو.

مغموم گفت: حالا دیگه زاوش حق داره و من نه؟

پوزخندی زد و برگشت تا به مسیرش ادامه دهد.

چه انتظاراتی هم داشت، مردک پررو.

زانبار او را شکست و زاوش تکه‌های شکسته‌اش را به هم چسباند.

حق نداشت او را نزدیک‌تر به خودش داند؟

زاوش داد زد: بچه‌ها کجا رفتین؟ غذا حاضره. زانبار، ته‌نیا؟ با شمام.

تنش لرزید از این‌که دوباره نام هایشان را کنار هم گذاشته بودند.

این درست نبود!

میان آن‌دو، فرسخ‌ها فاصله نقش بسته و نباید اسم‌هایشان را هم کنار هم گذارند.

درجایش ایستاد.

زانبار برگشته بود، اما ته‌نیا دوست داشت کمی قدم بزند.

نمی‌دانست چه گوید که صدای اهورا را شنید: شما بخورید، ما یه کم قدم می‌زنیم و میایم.

ما؟

چرا امروز با همه جمع بسته می‌شد؟!

اما خب... از این یکی ناراحت به نظر نمی‌رسید!

با فاصله کنار ته‌نیا ایستاد و گفت: بریم؟

شانه بالا انداخت و قدم اول را برداشت.

قدم زدن با اهورا، در چنین جایی می‌توانست جالب باشد؛

و البته خطرناک!

برایش عجیب بود که زاوش و ترلان درمورد نزدیکی‌اش به اهورا، هیچ ری‌اکشن بدی نشان نمی‌دادند.

خوب به یاد داشت وقتی یک ماه قبل از ازدواجش، با زانیار گرم می‌گرفتند؛ از در و دیوار به سمتش حمله می‌شد!

دا، توار، ترلان و حتی زاوش.

همه متعصب می‌شدند و حتی از رفت و آمدهای دو خانواده کاستند!

تا این‌که زانیار قدم پیش گذاشت و به خواستگاری آمد...

_ اگه می‌دونستم حالت گرفته میشه، خودمو می‌کوبوندم به جایی تا حداقل پام بشکنه.

ته‌نیا خنده‌اش را کنترل کرده و گفت: من فقط ترسیدم!

_ از این‌که چیزیم نشده باشه؟

_ از این‌که چیزیت شده باشه...

متعجب به سمت او برگشت و گفت: هولی شت! مگه برات مهمه؟

شانه بالا انداخت و گفت: دوست دارم واسه عید، مستند روستامو ببینم. اگه چیزیت می‌شد کارها هم عقب می‌افتاد.

اهورا دوباره نگاهش را به مسیر مقابل داد و گفت: عقب نمی‌افته، کنسل میشه! من مغز تیمم و اگه نباشم همه فلج میشن.

خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

با دیدن رودخانه، راهش را کج کرد و اهورا هم به دنبالش روانه شد.

به دو تخته سنگ بزرگی که کنار رود بودند اشاره کرد و از اهورا پرسید: بشینیم؟

اهورا بی‌حرف روی یکی از آن‌ها نشست و گفت: چه رودخونه قشنگی.

هنوز ته‌نیا جوابش را نداده بود که ناگاه پرسید: اگه می‌مردم، چی‌کار می‌کردی؟

لرزه‌ای بر تن ته‌نیا افتاد و نگاهش بی‌فروغ شد.

گویا تاریخ درحال تکرار شدن بود...

چرا باید صحبت از نبود اهورا هم تنش را به لرزه درآورد؟!

برخلاف احساس درونی‌اش، با لحنی سرد گفت: کسی با افتادن از این فاصله، نمی‌میره.

اهورا شانه بالا انداخت و گفت: من هم واسه همین می‌گم فرض کن.

_ نمی‌دونم. به نظر خودت چی می‌شد؟

_ من که مُرده‌ام، از کجا بدونم؟

روی سنگ نشست و خیره به رودخانه گفت: خب روحت که باید همه‌جا رو ببینه.

_ ام... شاعر در مورد همچین شرایطی سروده که گر بمیرد پسری، دختری ترشیده شود، گر بمیرند پسران کل جهان لیده شود.

پوفی کشید و گفت: پس من هم تا آخر عمر سیاهتو می‌پوشیدم و در اوج وفاداری، دیگه ازدواج نمی‌کردم.

_ مسخره می‌کنی؟

خندید و گفت: خب دوست داری چی بشنوی؟

کامل به سمت او برگشت و خیره نگاهش کرد.

سنگینی نگاه او، باعث شد ته‌نیا از رودخانه نگاه بگیرد.

طرز نگاه اهورا آن قدر خاص بود که کم کم لبخند ته‌نیا هم محو شد.

سرش را نزدیک آورد و گفت: الان، فقط یه چیز رو دوست دارم.

آب دهانش را قورت داد و همان‌طور خیره و صامت نگاهش کرد.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند و تنها به یکرنگ می‌نگریستند.

لحظه زیبایی بود؛ مگر نه؟

دو جفت چشم که حریصانه روی صورت دیگری می‌لغزید و هیچ یک قصد نگاه دزدیدن نداشت.

اهورا خودش را جلو تر کشید و فاصله‌شان را کم و کمتر کرد.

_ می‌دونم ممکنه ناراحت بشی؛ اما یه چیزی تو وجودمه که حتماً باید انجامش بدم.

ته‌نیا می‌دانست که سریع‌تر باید آن‌جا را ترک کند.

اما نمی‌توانست!

گویا پاهایش به زمین چسبیده بود و توان حرکت نداشت.

دست‌های اهورا دور کمرش پیچیده شد و هر لحظه منتظر بود که اتفاق بدی بیفتد

اما در لحظه اهورا او را به سمت رودخانه هل داد و خود غش غش خندید!

چندی طول کشید تا موقعیت را درک کند.

با خشم سرش را بلند کرد و گفت: خیلی بی شعوری!

خنده اهورا شدت گرفت و گفت: من که قبلش گفتم معذرت می‌خوام و ممکنه ناراحت شی!

مشت‌هایش را پر کرد تا به او آب بپاشد؛

اما اهورا سریع پشت درخت پناه گرفت و گفت: هی هی. اگه من هم خیس بشم بقیه فکرای ناجور می‌کنن که به ضرر خودت تموم میشه!

حق با او بود.

آن وقت می‌شد آتش نخورده و دهان سوخته.

از رودخانه بیرون آمد و لباسش را حدالامکان چلاندا!

با دست به اهورا اشاره کرد و گفت: امروز گراز گردن کش و به روایت تصویر دیدم. حیف، حیف که نامحرمی! وگرنه افقی، عمودی‌ات می‌کردم.

باز هم خندید و گفت: می‌خوای صیغه کنیم؟ در حد یه ساعت که حرصت رو تخلیه کنی.

گویا این مرد امروز قصد داشت به مرز جنون برساندش!

به سمت جایی که نشسته بودند راه افتاد و زیرلب، فحش گردی‌ای نثار اهورا کرد.

کاش روز دیگری بود تا به جبران این خیس شدن، همه چیز را بر سرش کوبید.

اما امروز خاص بود!

زیرانداز را به جایی دیگر انتقال داده بودند.

گویا به این نتیجه رسیدند که خیس شدن، بهتر از پرتاب شدن از آن جاست.

زانبار و ترلان، پیش از همه متوجه آن‌دو شدند.

_ اومدین بچه‌ها؟! هین، خاک به سرم! ته‌نیا چرا خیس شدی؟

با غضب به اهورا نگاه کرد و گفت: افتادم تو رودخونه.

زاوش رو به برادرش گفت: تو پتو آوردی بودی، نه؟

زانبار سریع از جا برخاست تا پتو را از داخل ماشین بیاورد و نگاه اسرین بلند شدنش را بدرقه کرد.

ته‌نیا برای لحظه‌ای، حس کرد دلش به حال اسرین سوخت.

او آمد و رابطه میان اهورا و ته‌نیا را به هم زد؛ اما حال زندگی‌اش فقط به درد ترحم می‌خورد.

_ ممنون آقا زانبار، لازم نیست.

زانبار بی‌حرف به راهش ادامه داد که ته‌نیا با صدایی بلند گفت: اگه بیارین هم ازش استفاده نمی‌کنم؛ حالا خود دانی.

باز هم دلش شکست و در هم فرو ریخت.

از کی ته‌نیا این‌قدر با او سرد و غریبه شده بود؟

تقصیر خودش بود، یا نه؟

دست از پا دراز تر برگشت و سرجایش نشست.

این رفتارهای ته‌نیا، اصلاً چیزی نبود که حدس می‌زد.

ته‌نیا عوض شده بود...

تمام این‌ها هم به سبب تصمیمات احمقانه خودش به وجود آمد.

ته‌نیا با حرف بعد، رسماً زانیار را از بین برد!

_ این آقا باعث شد من بیفتم تو رودخونه، دندش نرم خودش هم باید کاپشنش و بهم بده.

اهورا با لبخند کاپشنش را در آورد و روی شانه های او انداخت.

_ قابل شما رو نداره!

با وجود اتفاقات ریز و درشت و آفتابی که مستقیم بر آن‌ها می‌تابید، خیلی احساس سرما نمی‌کرد.

ترلان ناباور نگاهشان کرد و گفت: آب بازی کردین؟

اسرین هم لبخندی زد و گفت: کاش ما هم می‌رفتیم، زانیار.

زانیار اما آن‌قدر غرق افکارش بود که چیزی نمی‌فهمید.

نمی‌توانست سر بلند کند و همسر سابقش را کنار مردی دیگر ببیند.

خودش کرده بود؛

اما دود آن آتشی که به راه انداخت تنها در چشم خودش رفت.

کمی خود را به زانیار نزدیک‌تر کرد و آهسته گفت: زانیار جان؟

زانیار سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشد، گفت: جانم؟

اسرین لبخندی زد و گفت: جونت بی‌بلا؛ میگم بعد ناهار ما هم بریم آب بازی؟

خواست نه بیاورد که با دیدن چشمان معصوم اسرین، دلش به رحم آمد.

لبخندی تصنعی زد و گفت: باشه عزیزم!

ته‌نیا کاپشن اهورا را کاملاً به تن کرد و در حالی که زیپش را می‌بست، گفت: یکی برای من برنج بریزه لطفاً.

لیانا بشقاب برنج به سمتش گرفت و زانیار، بی‌اراده دیس کباب را.

برای چند ثانیه به دست زانیار نگاه کرد و بعد گفت: ممنون؛ کوبیده دوست ندارم.

زانیار که دیگر از رفتارهای او عاصی شده بود گفت: اما دوست داری!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و گفت: اگه من نخورم رو دست شما نمی‌مونه ها.

به زاوش که پنج سیخ کوبیده برداشته بود و تند تند می‌خورد اشاره کرده و گفت: فوقش زاوش می‌خوره.

زاوش چپ‌چپ نگاهش کرد و دوباره سرگرم خوردن شد.

ته‌نیا نگاه از آن‌دو گرفته و خطاب به اهورا گفت: جوجه رو بهم میدی؟

بی‌حرف دیس جوجه را به سمتش گرفت و گفت: دلستر دوست داری یا دوغ؟

بالاخره شروع به خوردن کرد و گفت: فعلاً هیچ‌کدوم.

نیمی از بشقابش خالی نشده، احساس سیری کرد.

سرش را بلند کرد و خواست از لیانا ظرف سالاد را بخواهد که نگاهش به دست اسرین جلب شد.

یک ساعت ظریف نقره‌ای.

درست مثل همان ساعتی که یادگار مادر بزرگ زن‌عمو بود و روز عروسی به او هدیه داده بود...

روز طلاق هم آن را به همراه حلقه‌اش پس داد.

نه!

مثل آن نبود.

بلکه خودش بود!

آب دهانش را قورت داد و سر به زیر انداخت.

یک ساعت یادگاری، از این‌که عروس زانیار مقابلش نشسته بدتر نیست.

هست؟

صدای زنگ تلفن از داخل جیبش، باعث شد از فکر اسرین و ساعتش بگریزد.

اهورا نگاهی به او کرد و گفت: فکر کنم گوشی منه.

_ آهان. باشه الآن بهت میدم.

سپس جیب سمت راست کاپشن را گشت و گوشی اهورا را یافت.

هنگامی که می‌خواست آن را به دست اهورا دهد، نگاه فضولش روی نام شخص تماس گیرنده دوید.

شمیم، به همراه یک ایموجی قلب صورتی و براق!

اهورا گوشی را گرفت و با ببخشید کوتاهی، از جمع خارج شد.

این نام، به نظر ته‌نیا آشنا می‌آمد.

خیلی خیلی آشنا.

چندبار زیر لب تکرارش کرد: شمیم، شمیم، شمیم، شمیم!

از این که چیزی به یاد نیاورد، حس بدی دچارش شد.

اما مهم‌تر از آشنا بودن نام شمیم، این بود که چه نسبتی با اهورا دارد...؟

سرش را تکان داد و زیرلب گفت: یه آشفتگی ذهنی جدید. عالیه!

اهورا به سمت درختان باغ گام برداشته و میان راه، تماس را وصل کرد.

_ جانم شمیم؟!_

اما صدایی مردانه به جای شمیم، جواب داد: سلام عسلم!

خندید و گفت: تویی بابا؟ بلاکت می‌کنم، با خط شمیم زنگ می‌زنی؟

_ حالا دیگه بابات و بلاک می‌کنی پسره بی‌شرف؟ ببینم نکنه رفتی ک..._

ادامه حرف پدرش را در هوا گرفت و سریع گفت: نه به‌خدا! سر فیلم‌برداری‌ام.

_ فقط امیدوارم این مستند گاو و پلنگت پخش نشه تا طحالت و به کبدت گره بزنم.

لحظه‌ای به فکرش آمد که طرز فکر ته نیا و پدرش چه قدر متشابه است!

_ راستی پسر..._

اهورا هومی گفت و نگاهش به دو تخته سنگ کنار رودخانه افتاد.

لبخندی شیرین بر لبش نشسته و چشمانش برق زد.

عجب لحظه نابی را گذرانده بودند...

_ من و شمیم توی پروژه زن پیدا کردنیم.

بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: اوکی من که گفتم با ازدواج مجددت مشکل ندارم.

_ نه خر، واسه تو!

با صدای بلندی گفت: باز از این برنامه‌ها چیدین؟

شمیم گوشی را از دستش کشید و با هیجان گفت: به خدا این فرق داره اهورا!

خنده‌اش گرفت از این بحث همیشگی!

از نظر شمیم همه فرق داشتند!

با خنده گفت: این یکی چه فرقی داره؟

شمیم با آب و تاب شروع به تعریف و تمجید کرد: خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خوشگله! چشم‌هاش هم‌رنگ خودته؛ فردا پس‌فردا مطمئنم که بچه‌تون هم چشم‌رنگی از آب درمیا. لب‌هاش این‌قدر کوچولوئه که فکر کنم باید با قاشق چای‌خوری غذا بخوره.

به این‌جا که رسید، اهورا حرفش را برید: الان لب پروتزی و گوشتی مده. من هم از لب کوچیک خوشم نمیاد!

_ اما مهم اخلاقه؛ این‌قدر مهربون و با کمالاته که هر چی بگم کم گفتم.

نگاه بی‌قرارش روی ته‌نیا لغزید.

به همراه لیانا از جا برخاسته بودند و گویا داشتند خدا حافظی می‌کردند.

لعنتی گفت و سعی کرد شمیم را از ادامه دادن بازدارد.

_ بعداً حرف می‌زنیم شمیم.

سپس تماس را قطع کرده و او را هم وارد بلک لیستش کرد!

از این‌که در یک سفر کاری باشد و پدرش هر لحظه و به هر بهانه‌ای به او زنگ بزند، چندان خوشش نمی‌آمد.

او هم که از تماس گرفتن با پسرش عاجز بود، سیل پیام‌هایش را در تلگرام به او ارسال می‌کرد.

گوشی را توی جیبش گذاشت و به سمت آن‌ها رفت.

اشتباه ندیده بود؛

لیانا و ته‌نیا داشتند وسایلشان را جمع می‌کردند.

با فاصله کمی از ته‌نیا ایستاد و با مخلوطی از احساسات، تماشایش کرد.

– میرین؟

ته‌نیا بدون این‌که نگاهش کند، کیفش را برداشت و گفت: آره.

قدمی نزدیک‌تر رفت و سوالی دیگر پرسید: به این زودی؟

و ته‌نیا باز هم بدون نگاه کردن جوابش را داد: لیانا می‌خواه خرید کنه.

تا این ساعت همه چیز باب میل اهورا پیش رفته بود.

ته‌نیایی که خوب بود؛

سرحال و شاد، لبخند می‌زد و می‌خندید؛

گاهی هم خل بازی در می‌آورد و شوخی می‌کرد.

حتی دیگر افسرده و غمگین به نظر نمی‌رسید.

خب...

این یعنی به هدفش نزدیک شده است.

اگر چند ساعت دیگر هم کنار او می‌ماند، عالی می‌شد...

نفس عمیقی کشید و گفت: می‌خواهی من برسو نمتون؟

باز هم نگاهش نکرد.

_ نه! لیانا ماشین داره.

اگر مستقیماً می‌گفت تو با من بیا، خیلی بد می‌شد؛

نه؟!

ناچار سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

کاپشن را از تنش بیرون آورده و به سمت اهورا گرفت.

_ به‌خاطر این هم، ممنون.

لبخند کجی زد و سر تکان داد.

برای لحظه‌ای سر بلند کرد و به اعماق چشمان اهورا خیره شد.

_ درضمن... بوی عطرت خیلی آشناست!

رفت و نماند که اهورا دلیلش را بگوید.

پس ته‌نیا، هنوز هم نمی‌دانست که اهورا در آن شب ناجی جان‌ش شده است.

لبخندی زد و با خود گفت: اولین دیدارمون رو یادش نیامد، در حالی که من روزها با فکر

دیدنش زندگی کردم!

هر دو خداحافظی کرده و به سمت ماشین راه افتادند.

برگشتنشان برخلاف شور و شوق هنگام آمدن، پر از سکوت بود.

سکوتی که فریاد می‌زد و خود را به در و دیوار می‌کوبید!

تمام هم و غم آن لحظه ته‌نیا، در یک کلمه خلاصه می‌شد؛
شمیم!

حس کرد برای باری دیگر، بازیچه قرارش داده‌اند.

آن شخصِ شمیم نام، قطعاً با اهورا در رابطه بود؛

وگرنه کنار نامش ایموچی قلب نمی‌گذاشت.

و یک قاتلِ رویای دیگر به زندگی‌اش پای گذاشته بود.

چه بهتر از این؟

گویا اگر یک روز می‌خندید، دنیا بلایی بر سرش آوار می‌کرد که صدبرابر آن بگرید!

– تو رو بذارم خونه یا باهام میای؟

بی‌حوصله بود و ترجیح می‌داد مستقیم به خانه برود.

بنابراین گفت: میرم خونه؛ باید دوش بگیرم چون لباس‌هام خیسه.

لیانا بی‌تفاوت باشه‌ای گفت و به سمت خانه راند.

او هم کم نداشت از این دغدغه‌های فکری که دیوانه‌اش کرده بودند.

با شنیدن حرف‌های زانیار، حسابی در خودش غرق شده بود.

حتی از امروز هم هیچ نفهمید.

نمی‌دانست به چه کسی حق بدهد؟

ته‌نیا؟

زانیار؟

اسرین؟

یا حتی اهورا که وارد این دایره شده بود؟!

فقط این را به خوبی فهمید که آنچه درمورد زانیار گمان می‌کرد، با حقیقت فاصله قابل توجهی داشت.

ماشین را مقابل در پارک کرد و خودش هم پیاده شد تا به ظاهر، کیف پولش را بردارد.

همین‌که ته‌نیا به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند، لیانا گفت: ته‌نیا؟

میان راه ایستاد و گفت: بله؟

– یه لحظه گوشی‌ات رو میدی؟

بی حرف و سوال اضافه، گوشی‌اش را به سمت لیانا گرفت و این بار وارد اتاق شد.

لیانا بی‌وقفه وارد مخاطبین او شد و کارش را انجام داد.

– من رفتم ته‌نی.

ته‌نیا از داخل اتاق داد زد: گوشی‌ام رو بیار.

به سمت اتاق رفت و گوشی را روی میز گذاشت.

می‌دانست که ته‌نیا عادت دارد موقع دوش گرفتن آهنگ گوش دهد.

– من دیر میام، شام بخور. فعلاً.

– باشه، خدانگهدار.

در ادامه دستی برایش تکان داد و وارد حمام شد؛

سپس یکی از آهنگ‌های آرامش بخشش را پلی کرده و گوشی را داخل قفسه شامپوها گذاشت که خیس نشود.

لیانا هم از خانه خارج و سوار ماشین شد.

در حالی که ماشین را روشن می‌کرد، به زانیار زنگ زد.

_ جانم دخترعمو؟

اسرین که دلش گواه بد داده بود، با ایما و اشاره پرسید: کیه؟

زانیار هم آهسته لب زد: لیاست گلم.

لیانا بدون سلام و علیک گفت: یه ساعت دیگه که از حموم بیرون اومد، می‌تونی بهش زنگ بزنی.

زانیار لبخند محوی زد و گفت: مرسی ک...

لیانا با لحنی جدی حرفش را قطع کرد: فقط این رو هم در نظر بگیر که اگه ناراحتش کنی، با من طرفی. درضمن هر چی هم که باشه تو الان زن داری؛ پس بهش امید واهی نمیدی.

آهی کشید و گفت: می‌دونم لیانا. قبلاً به همه چیز فکر کردم و الان هم قرار نیست قدم اشتباه بردارم.

اسرین هر لحظه او را زیر نظر داشت و به همین خاطر نمی‌توانست راحت حرفش را بزند.

لیانا هم دیگر حرفی نداشت؛ پس خدا حافظی کرده و به راهش ادامه داد...

یک ساعتی که از حمام رفتنش گذشت، تصمیم گرفت بیرون آید.

در آخر حوله‌اش را به خودش پیچید و دستگیره را پایین کشید.

خواننده همچنان داشت می‌خواند و آهنگ‌ها پشت سر هم پلی می‌شدند.

دوباره و با فشار بیشتری دستگیره در را فشرد.

اما گویا قصد باز شدن نداشت.

دستی میان موهایش کشید و حوله را محکم تر به خود پیچید.

_ اه! چرا باز نمیشه؟

دستش را خشک کرد و دوباره آزمود.

عصبی از باز نشدن در، لگدی به آن زد و به دیوار تکیه داد.

بی‌حواس فریاد زد: کمک!

اما لیانا که خانه نبود.

پس یعنی کسی به دادش نمی‌رسید؟!

هوفی کشید و دستگیره را آن‌قدر محکم به سمت خودش کشید که دستش قرمز و متورم شد.

بالاخره از تلاش کردن ناامید شد و عقب کشید.

سعی کرد ذهنش را روی موضوع متمرکز کند.

لیانا نبود؛

در واقع هیچ‌کس در خانه نبود، به جز ته‌نیا.

دستگیره در مسخره بازی درآورده و باز نمی‌شد؛

ته‌نیا هم آن داخل زندانی شده بود.

چه کسی می‌توانست کمکش کند؟

اولین گزینه که به یادش آمد، اهورا بود.

با یادآوری نامش، ابرو درهم کشید.

– اون بره به شمیم خانمش کمک کنه! حاضرم بمیرم و ازم فسیل حمومی بسازن اما ازش کمک نخوام.

چهره‌اش درهم شد.

پس قلب اهورا خالی نبود...

پوفی کشید و ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

الآن نباید به این چیزها فکر کند.

بهترین گزینه، زاوش بود که از باز کردن دل و روده همه چیز، سر رشته داشت.

اما چه‌گونه باید خبرش می‌کرد؟

درست مثل پریشب مثل دیشب

باز هم دیوونه وار عکساتو دیدم

درست وقتی که وابسته‌ات شدم من

تو دست‌های یکی دستاتو دیدم

درست مثل پریشب مثل دیشب

شدم تنها ترین آدم خدایی

همین امشب که نیستی مثل هر شب

چه قدر دیدن داره حالم خدایی...!

ارشاد_ زیبای من!

نگاهش رد صدای خواننده را دنبال کرده و به گوشی رسید.

با ذوق بالا پرید و جیغ کشید: ایینه!

اگر دا خانه بود، هرگز اجازه نمی‌داد گوشی را با خودش داخل حمام بیاورد.

هرچند اگر دا بود، احتیاجی به کمک خواستن از دیگران نداشت.

گوشی را برداشت؛

اما با دیدن درصد باتری، آه از نهادش برخاست.

با دو درصد شارژ، چه‌گونه می‌توانست تماس بگیرد؟!

تصمیم گرفت تمام حرف هایش را در قالب یک پیامک، برای زاوش ارسال کند.

_ زاوش خودت رو بهم برسون. من گیر کردم! فقط تورو خدا زودبیا. کلید هم زیر آجر اولی از سمت چپه. منتظرتم.

وقت نکرد یک بار دیگر پیامش را بخواند و اشتباهات نگارشی را اصلاح کند؛

به محضی که پیام را ارسال کرد گوشی در دستش لرزید و خاموش شد.

پوفی کشید و گوشه حمام و روی چهارپایه کوچک آبی رنگ نشست.

هوا کم کم داشت سرد می‌شد.

در خودش جمع شد و آب داغ را باز کرد.

نمی‌دانست زاوش چه وقت آن پیام را می‌بیند.

کاش باتری گوشی کمی بیشتر دوام می‌آورد تا تک زنگی به او بزند.

عطسه‌ای کرد که نشان از سرماخوردنش بود.

عصبی و مضطرب پاهایش را تکان می‌داد و انتظار آمدن زاوش را می‌کشید.

سعی کرد ذهنش را آرام کند و صلوات بفرستد.

اما معلوم نبود این حجم از استرس چه‌گونه در دلش جا شده.

_ ته‌نیا؟!_

سریع از جا پرید و به سمت در رفت.

اشتباه نکرد..._

مطمئن بود که صدایی ناواضح، نامش را بر زبان آورد.

زیرلب خداروشکری گفت.

اما عجیب بود که زاوش زود پیامش را دید.

داد زد: من تو حمومم زاوش؛ صدامو داری؟

گفت و جوابی از جانب زاوش نشنید.

کمی مردد شد.

نکند توهم زده؟

با شک گفت: زاوش؟

تقه‌ای به درخورد و صداهایی ناشی از باز کردن دستگیره در، بلند شد.

با ذوق لبخندی زد.

پس توهم نبود!

بالاخره موفق شد در را باز کند.

با لبخند خواست تشکر کند اما...

حیرت زده پلک زد و پلک زد، شاید تصویر مقابلش محو شود.

اما گویا بودنش حقیقت داشت.

او که زاوش نبود...!

اصلاً اگر زاوش بود که سر بلند نمی کرد. یک بار دیگر در حمام گیر کرده بود و زاوش، بدون نگاه کردن قفل در را گشوده و بیرون رفت...

در آن شرایط، تنها توانست کنار در پناه گرفته و با تمام توانش جیغ بزند: برو بیرون زانیار!

زانیار سریع نگاه دزدید و به سمت آینه اتاق رفت؛

جایی که دیگر به حمام دید نداشت.

گویا چیزی در درونش فروریخته بود!

یک آشفتگی عجیب...

دست های لرزانش را مشت کرد و با صدایی ضعیف گفت: من منتظرتم.

این را گفت و از اتاق هم خارج شد.

کمی طول کشید تا ته نیا از آن شوک عظیم بیرون آید.

لباس هایش را با دست های لرزان و سرد پوشید و در هر ده ثانیه، یک بار عطسه می کرد.

پیش از هرچیز گوشی را به شارژ زده و آن را روشن کرد.

برای اطمینان، آخرین پیامی که به زاوش داده بود را چک کرد.

اما همان پیام بود... همان درخواست کمک.

پس یعنی گوشی زاوش دست زانیار بوده؟

خواست گوشی را کنار بگذارد که نگاهش به دو پیام قبل‌تر افتاد.

– ته‌نیا جواب بده؛ من باید باهات حرف بزنم، باید دلیل ازدواجم با اسرین رو بهت بگم.

دستش لرزید و گوشی روی زمین افتاد.

این شماره، شماره زانیار بود!

او به زانیار پیام داده و از او طلب کمک کرده بود.

اما چرا نامش زاوش سیو شده؟

این بار نام زانیار را سرچ کرد و پیام هایشان را یک به یک از نظر گذراند.

این مخاطب زانیار نام هم که زاوش بود!

مغزش سوت کشید.

آخر چه‌گونه ممکن است؟

او که به مخاطبینش...

ناگاه به یادآورد که لیانا در لحظه رفتن، گوشی‌اش را گرفته بود.

یعنی...

لیانا شماره‌های زاوش و زانیار را با هم عوض کرده بود؟

حس کرد دود از مغز و بینی‌اش بیرون می‌آید!

قطعاً کار خودش بود.

او با این کار احمقانه، باعث شده بود خیلی اتفاق بدی رخ دهد.

مثلاً زانیار او را با حوله کوتاهی که تنها نصف بدنش را پوشانده بود، ببیند.

هرچند قبلاً هم او را در حالت های متشابه دیده بود؛

اما قبل از آن خطبه لعنتی طلاق...

روسی روی سرش انداخت و همراه با حمل کوهی از شرم، اتاق را ترک کرد.

زانیار با دیدنش، از جا برخاست.

هنوز هم نتوانسته بود تصویر چند دقیقه پیش را از مقابل چشمانش پاک کند.

ارادی که نبود؛

ورنه از یاد می‌برد تا بیش از این عذاب جاننش نشود.

قبل از این که ته‌نیا حرفی بزند، بی‌وقفه توجیح کردن خود را آغاز کرد: من نمی‌دونستم تو

پشت در وایسادی؛ واقعاً عذر می‌خوام. ته‌نیا... باور کن قصدم فقط کمک کردن بهت

بود. وقتی اون‌طوری پیام دادی، سریع خودم‌و...

ته‌نیا هم بی‌حوصله میان حرفش پرید: خیلی ممنون آقا زانیار. اشتباه از من و شما نبوده.

من هم می‌خواستم به زاوش پیام بدم اما...

نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال لطف کردی.

سرش را بلند کرد و با دیدن چهره متفکر زانیار، پوزخندی زد.

پس او هم از این عوض شدن شماره‌ها، خبر داشت.

زیر لب فحشی نثار لیانا کرد و گفت: دیگه وقتتون و نگیرم؛ درضمن اگه همسایه ها ببینن بد میشه.

چند وقتی بود که همسایه ها کور و کر شده بودند!

مثلاً وقتی اهورا در خانه را می‌زد، هرگز نمی‌گفت برو تا همسایه‌ها متوجه نشوند.

اما برای دک کردن زانیار، بهانه دیگری نداشت!

اهورا...

اهورا...

اهورا...

چه نیروی عجیبی در این پنج حرف نهفته شده بود که با تصور او هم آرام می‌گرفت؟

قبل از این که افکارش به لبخند تبدیل شوند، چهار حرف دیگر آرامشش را از بین برد؛

شین، میم، ی، میم!

روزی که بفهمد نسبت او با اهورا چیست، قطعاً بهترین روز زندگی‌اش خواهد شد!

زانیار آهسته خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

آن قدر رفتنش بی سر و صدا بود که ته‌نیا اصلاً متوجه نشد کی رفته است.

پوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

نگاهش به پنجره اهورا افتاد و اخمش غلیظ‌تر شد.

مردک بوالهو...

نه!

بی‌انصافی بود اگر این لقب را به او نسبت دهد!
اهورا مردی بی‌نقص بود.

هر مرد بی‌نقصی، یک نفر را در زندگی‌اش دارد.
خب او هم از این قاعده مستثنا نیست...

می‌تواند کسی که لایقش است را بیابد و تا جوان است، عاشقی کند.
دلش از این تصور گرفت.

اما تلخ‌ترین نقطه قصه آن دو، در اولین جمله‌ای که از اهورا شنیده بود، خلاصه می‌شد.

چه غم‌انگیز بود که با این فاصله سنی کم، او را بچه می‌دانست!
قطعاً توجه‌های گاه و بی‌گاهش هم از روی چنین احساسی است...

آهی کشید و چشم‌های مشتاقش را از طبقه دوم آن‌خانه گرفت.

اما همین که پرده را کشید، اهورا پنجره اتاقش را به امید دیدن او گشود.

خیره به پنجره خانه ته‌نیا، جرعه‌ای از قهوه داغش را نوشید.

سعی می‌کرد جرعه هایش اندک باشد؛

خیلی خیلی اندک!

یک نوع گول زدن خود محسوب می‌شد، نه؟!

مثلاً برای نوشیدن قهوه‌اش سر از پنجره بیرون برده بود؛

اما حقیقت خلاف این را می‌رساند!

وگرنه در آن سی و هفت دقیقه، چشم هایش جایی غیر از آن پنجره را می‌دید!

هرچه که منتظر ماند، حتی سایه ته‌نیا را هم ندید.

اگر کمی، فقط کمی زودتر می‌آمد ورق برمی‌گشت!

سرانجام هم دست از پا درازتر پنجره را بست و ماگ قهوه را روی میز گذاشت.

یعنی هنوز زانیار آن‌جا بود؟

دوباره یاد لحظه ورود زانیار به خانه ته‌نیا افتاد.

اعصابش متشنج شده و چنگی میان موهایش زد.

نباید هیچ وجه اشتراکی میان آن‌دو می‌ماند و متاسفانه هنوز مانده بود.

در لحظه رفتن از باغ، ته‌نیا گفت که به خانه برمی‌گردند چون لیانا خرید دارد.

این‌که حالا در خانه مانده بود، نشان می‌داد لیانا به تنهایی رفته است؛

چون حتی ماشین او را هم در حیاط ندید.

پس وقتی زانیار آمد، ته‌نیا تنها بود!

کمی دیگر فکر کرد.

زانیار به هنگام ورود، عجله داشت.

اما چرا؟!

نکند رابطه‌شان دوباره زنده شده است؟

سری تکان داد و دست‌هایش را مشت کرد.

این امکان نداشت.

زانیار که دیگر مجرد نبود؛

ته‌نیا هم به نظر نمی‌آمد قصد بخشیدن او را داشته باشد.
اما اگر...

پوفی کشید و ترجیح داد آن تصورات پوچ را نیمه رها کند.

ته‌نیا هم که امروز، روز پر تنشی را گذرانده بود، تصمیم گرفت بدون شام بخوابد.
درها را قفل و کلید را روی در رها کرد.

خمیازه‌کشان به سمت پنجره رفت و آن را گشود.

انگار برایش عادت شده بود هرشب قبل از خواب، به پنجره خانه‌ای که اهورا در آن نفس می‌کشید، نگاه کند.

لامپ‌های خانه خاموش بودند؛

پس اهورا هم امشب زود خوابیده بود.

پنجره را بست و دوباره پرده را کشید.

سپس با ذهنی آزاد، به سمت تختش رفت و خود را روی آن پرت کرد.

از این‌که لیانا شماره زاوش و زانیار را با هم عوض کرده، دیگر حس بدی نداشت.

چون امشب با وجود کلید پشت در، لیانا باید بیرون از خانه سر کند و همین، باعث شد
با خیالی آسوده به خواب رود...!

صدای داد و هوار لیانا موقع خواندن، چیزی بود که توسط آن صبح دل‌انگیزش را آغاز کرد.

با یادآوری کارهایی که در برنامه امروزش بود، سریع از جا برخاست.

لیانا هدفون زده و درحالی که با آهنگ بلند بلند می‌خواند، مثلاً خانه را جاروبرقی می‌کشید.

ته‌نیا از کنارش رد شده و طوری که ببیند، دکمه آف و آن جاروبرقی را فشرد.

سریع هدفون را دور گردنش انداخت و گفت: جای صبح به خیر گفتن، کرم می‌ریزی؟

ته‌نیا شانه بالا انداخت و گفت: فقط جارو برقی رو روشن کردم!

و با گفتن این جمله، هال را به مقصد سرویس بهداشتی ترک کرد.

_ وای! یعنی تا الآن خاموش بود؟

و با حالت گریه افزود: من کل خونه رو جارو کردم!

خلاصه که مجبور شد، یک بار دیگر کل خانه را جارو بزند.

ته‌نیا هم سعی کرد نیمی از نظافت خانه را امروز انجام داد و نیم دیگر را فردا.

قرار بود فرداشب، دا به خانه بازگردد.

حال خاله بانو بهبود یافته و قرار بود مدتی در خانه دخترش بماند.

دا هم بالاخره به برگشتن رضایت داد.

البته، امروز لیانا یک بازی جدید درآورده بود.

او که به تازگی با دوست اهورا آشنا شده بود، برای قرار امروز از طرف ته‌نیا هم تصمیم گرفت.

قرار بود به کوه نوردی بروند.

لیانا با یک‌دندگی ذاتی‌اش، قرار کوه نوردی را به ساعت پنج غروب موکول کرده بود!

با خنده سرش را تکان داد.

تا ساعت پنج غروب، هر دو شستند و رُفتند.

تقریباً نیمی از کارها تمام شد؛

البته که با وجود لیانا، همه چیز بهتر پیش رفت.

ساعت چهار بود که عزم رفتن کردند.

تهنیا برای این دیدار، ذوق زدگی خیلی خاصی داشت.

البته، کمی استرس هم با آن آمیخته شده بود.

فقط امیدوار بود که در آن مکان، به آشنایی برنخورد.

برای اولین بار داشت برخلاف قوانین خود عمل می‌کرد.

اهورا آمده بود تا همه قوانینش را نقض کند!

_ الو؟ به سلام! خوبی، اهورا خوبه؟ راه نیفتادین هنوز؟

آن قدر تند و پشت سر هم می‌پرسید که میلاد بیچاره، فرصت جواب دادن نداشت!

تهنیا کمربندش را بست و ضبط را روشن کرد که آهنگ شادی از تتلو، با آخرین ولوم

ماشین را لرزاند!

لیانا سریع صدای آن را کم کرده و در حالی که بدترین نگاهش را حواله تهنیا می‌کرد،

خطاب به میلاد گفت: نه تهنیا دستش رفت رو ضبط. نه بابا! حالا چه قدر طول می‌کشد

بیاین؟ وایسم با هم بریم؟

کمی مکث کرد و به حرف های میلاد گوش سپرد.

سپس سوتی زد و گفت: اوه بله! آقای مستندسازِ همه‌چی‌دون باهاتونه! پس ما میریم، شما هم بیاین. فعلاً عزیزم.

گوشی را کنار گذاشت و گفت: دستت از کمر فلج شه ته‌نیا. این چه سمی بود؟

به سمتش چرخید و گفت: چی، چه سمی بود؟

– میگم چرا ضبط رو روشن کردی؟

سپس صدای آن را بالا برد.

یه صورت اخمالو داره، یه سگ پشمالو داره

پوست مثل هلو داره، بگو بینم ندیدیش؟ نه ندیدم

بی‌ام و ایکس تیری داره، یه داداش ایکبیری داره

وای که چه استیلی داره، بگو بینم ندیدیش؟ نه ندیدم

بلنده مو داره، بدن خوش‌بو داره

عشق تتلو داره بگو بینم ندیدیش؟ نه ندیدم

یه کمی رو داره، یه بابای گامبو داره

یه دماغ کوچولو داره بگو بینم ندیدیش؟ نه ندیدم

اگه دیدنش بهش بگید که دوشش دارم

بگید حالم بده احتیاج به بوشش دارم

بگید اگه نبینمش سرطان دل می‌گیرم

یا تهدیدش کنید که یه یار خوشگل می‌گیرم

بگید اگه نیاد میرم یه یار خوشگل می‌گیرم!

ضبط را خاموش کرد و گفت: این چه آهنگیه لیا! چرت و پرت...

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: مجید خراطها بذارم که تا ماه آینده افسرده شیم؟

_ آخه باید مفهوم داشته باشه یا نه؟

دستش را به معنای برو بابا تکان داد و گفت: مگه کلاس ادبیاته که همه چی مفهوم داشته باشه. مفهوم می‌خوای برو شاهنامه صوتی گوش بده.

سپس بی‌توجه به ته‌نیا، دوباره ضبط را روشن کرد.

زودتر از اهورا و دوستش به کوه قلاقیران، نماد شهر ایلام، رسیدند.

ته‌نیا این‌جا را دوست داشت.

البته با وجود علاقه وافرش، تنها دو بار دیگر آمده بود؛

هر دو بار هم در زمان مجردی‌اش.

آخر زانیار علاقه‌ای به کوه نوردی نداشت.

وسایل کوهنوردی شان به لطف لیانا تکمیل شده بود.

با لذت به ماشین تکیه داده بود و همه جا را با نگاه تشنه‌اش می‌کاوید.

ذوق بسیاری برای فتح کردن این قله داشت.

چندی بعد، اهورا و میلاد هم خود را به آن دو رساندند.

برخلاف ته‌نیا که فقط آهسته سلام کرد، لیانا خیلی گرم و صمیمی با آن‌ها گپ زد.

این ویژگی لیانا بود.

اجتماعی، گشاده‌روی، مهربان، دوست‌داشتنی...!

تقریباً همه آماده بالا رفتن از کوه بودند که میلاد، بی‌مقدمه خطاب به ته‌نیا گفت: ته‌نیا خانم، شما که این‌جا زندگی می‌کنی یه توضیحی درمورد قلاقیران بهمون بده.

ته‌نیا ابتدا نگاهی به اهورا کرد و آهسته گفت: مثلاً چی؟

میلاد شانه بالا انداخت و با لحن شوخی گفت: هرچی. حداقل بدونیم از چی میریم بالا.

او منظور داشت، نه؟!

وگرنه می‌توانست از دوست به قول لیانا مستندساز و همه چیزدانش بپرسد!

منظور او را در هوا گرفت.

قصد داشت خیلی ریز و زیرپوستی، به اهورا بفهماند دختری که تا دوم دبیرستان درس خوانده لایق او نیست!

نفس عمیقی کشید و با همان صدای ضعیف گفت: تقریباً دوهزارمتر ارتفاع داره...

میلاد دوباره میان حرفش پرید: تقریباً یعنی چه قدر؟

خب...

اطلاعاتش تقریباً بالا بود اما این‌قدر دقیق هم به یاد نداشت!

به جای او، اهورا با اخم و جدیت گفت: دوهزار و صد و پنجاه و دو متر. آفرین! درست گفتی.

مثل دانش‌آموزهایی که از تشویق معلم خوشحال می‌شوند، قوت قلب گرفت!

این بار با صدای بلندتری گفت: طرح میدان آزادی رو از روی این کوه برداشتن و فیلم دالاهو هم پای این کوه فیلم‌برداری شده، البته بعضی از صحنه هاش.

هنگام صحبت کردن، به اهورا نگاه می‌کرد و با دیدن نگاه مشتاق او، برای ادامه دادن انرژی می‌گرفت.

_ قلا به گردی ایلام معنی قله رو می‌ده. قلاقیران توی سال هشتاد و دو، به عنوان یکی از آثار ملی ایران ثبت شده و از نقاط مهم گردشگری ایلامه. یه منطقه خوب کوهستانی! هنوز داشت ادامه می‌داد که اهورا مانعش شد.

_ اطلاعاتت عالی بود عزیزم.

و نگاه معناداری به میلاد انداخت.

سپس بی‌مقدمه دست ته‌نیا را گرفت و گفت: ما بریم یه گشتی این طرف‌ها بزنیم، بعد میایم بالا. شما برین.

این را گفت و بدون توجه به جواب لیانا و میلاد، او را به دنبال خود کشید.

متعجب گفت: اهورا!

او هم با لبخند و خیره به مسیر مقابلش پیچ زد: جان اهورا؟!!

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: چرا دو دسته‌مون کردی؟

_ چون اون‌ها می‌خوان با هم حرف بزنن. بهتر بود ما نباشیم.

این حرفش را قبول کرد.

درست نبود در اولین قرار آن دو، سرخر شوند.

اما تنها شدنش با اهورا هم...

سعی کرد افکار بدش را برای یک روز هم که شده کنار بگذارد.

اهورا پیش از این، خودش را ثابت کرده بود...

نگاهی به اطراف کرد و گفت: هوف! این جا مثل بهشته. بهار و تابستون که واویلا میشه. ته‌نیا سری تکان داد و گفت: خب تا بهار چیزی نمونده. اون موقع این جا رو هم به مستندت اضافه کن.

کمر ته‌نیا را گرفت تا از روی صخره بزرگ، پایین بگذارتش.

مثل پر او را بلند کرده و پایین گذاشت؛

سپس خودش هم پایین رفت و بی‌توجه به ته‌نیا که در حال غش کردن بود، گفت: مستند ما، فقط درمورد روستای یه خانم کوچولوئه! بقیه جاهای ایلام رو شامل نمیشه.

ته‌نیا داشت به هر دری می‌زد تا او را راضی به ماندن کند...

می‌ترسید از عیدی که بیاید و اهورا برود!

_ خب... طبیعت کُلم خودمون هم تو بهار خیلی جذاب تره.

سر تکان داد و گفت: می‌دونم! اون قسمت ها رو پارسال فیلم‌برداری کردیم، اما به خاطر یه سری از مشکلات، نشد کاملش کنیم. از اون ها هم تو مستند امسال استفاده می‌کنیم.

ته‌نیا با چشم های گرد شده گفت: پس پارسال شما بودین که اومدین؟

شانه بالا انداخت و بی‌حس گفت: آره! بیا یه کم کنار آبشار بشینیم.

ته‌نیا هم پذیرفت.

هر دو به سمت دو تخته سنگ کنار آبشار رفته و نشستند.

با لبخند به ته‌نیا خیره شد و عینکش را درآورد.

_ جای قشنگیه!

ته‌نیا هم با ذوق سر تکان داد و گفت: خیلی.

در حالی که گوشی‌اش را بیرون می‌آورد، گفت: من و تو با هم عکس نگرفتیم؛ یعنی تنها کسی هستی که باهام عکس نگرفته.

ته‌نیا با اشاره به آبشار آبشار گفت: گوشی‌ات خیس میشه...

حق با او بود.

صخره‌هایی که رویشان نشسته بودند، فاصله کمی با آبشار داشت و همین باعث شده بود ترکش‌های آب لباسشان را خیس کند!

گوشی را به دست ته‌نیا که فاصله‌اش با آبشار بیشتر بود، داد و گفت: پس تو بگیر.

ته‌نیا با دست‌های لرزانش گوشی را گرفت و گفت: باشه.

دستش را بالا برد و گفت: بگیرم؟

اهورا به آرامی دستش را دور کمر او حلقه کرد و زیر گوشش پیچ زد: بگیر!

ته‌نیا حس می‌کرد در طول آن چند دقیقه، ده کیلو وزن کم کرد!

و باز هم اهورا خط کشیده بود بر خط قرمزهایش.

اما چرا اهمیتی نمی‌داد...؟!

عکس را که گرفتند، به سمت درختان بلوط دامنه قلاقیران راه افتادند.

در تمام این لحظات، اهورا حتی یک لحظه هم دستش را ول نکرد!

میان دو درخت بلوط، با فاصله و مقابل هم نشستند.

اهورا کوله‌اش را درآورد و گفت: گشنه‌ات نیست؟

ته‌نیا بی‌تعارف جواب داد: چرا، خیلی!

چند جعبه از کوله‌اش بیرون آورد و گفت: میلاد قراره امروز برگرده، واسه همین کلی شیرینی محلی خریده. البته با راهنمایی لیانا! من هم اگه بخوام سوغاتی بخرم، کمک می‌کنی؟

آب دهانش را قورت داد و به اهورا خیره ماند.

لیانا و میلاد، رابطه‌شان رنگ دیگری داشت.

اهورا خودش را با آن‌ها مقایسه می‌کرد؟

سری تکان داد و گفت: باشه، کمکت می‌کنم.

شاید در این بین، اهورا تصمیم گرفت برای شمیم هم چیزی بخرد و گره کور این ماجرا باز شد!

جعبه اول را باز کرده و گفت: بهتره سوغاتی‌هاشو امتحان کنیم که یه وقت شرمنده خانواده‌اش نشه!

با خنده‌ای ناباورانه گفت: شوخی می‌کنی، اهورا؟

اهورا اما با جدیت نگاهش کرد و گفت: نه!

_ اما اون‌ها مال میلاده.

باز هم خونسرد و بی‌تفاوت گفت: خب برگشتنی براش می‌خرم. اشکال نداره.

طفلک میلاد، اگر می‌دانست اهورا و ته‌نیا هرآنچه که خریده را می‌خورند، هر طور شده خودش یک کوله می‌خرد و به دلیل نداشتن کوله، آن‌ها را به اهورا نمی‌سپارد!

شیرینی پروانه شکل کوچکی را برداشت و گفت: اسم این چیه؟

_ شیرینی کله کنجی.

دیگری را برداشت و درحالی که کله کنجی را می‌خورد، گفت: این چی؟
_ بژی بر ساق.

یکی از کله کنجی ها را برداشت و به سمت لب‌های ته‌نیا برد.
_ این معرکه ست!

برای او عادی به نظر می‌رسید؛

اما ته‌نیا تا آن چند شیرینی را از دست اهورا خورد، هزار بار مُرد و زنده شد!
در آخر هم وقتی که ته جعبه های شیرینی را درآوردند، اهورا ظرفی دیگر از داخل
کوله‌اش بیرون آورد.

آن کوله بزرگ در حال ترکیدن، بیشتر به یخچال دوقلوی امرسان شباهت داشت!
_ خب... می‌رسیم به اصل کاری. البته این مال میلاد نیست!

ته‌نیا خیره به ظرف گفت: وای! اینا شکلاته؟

اهورا هم با لبخند گفت: آره عزیزم!

نگاه ته‌نیا سرد شد و گفت: حالم از این شکلات ها به هم می‌خوره!

لبخند اهورا رفته رفته از لبانش محو شد.

_ جدی؟ چرا؟

ته‌نیا شانه بالا انداخت و در حال بلند شدن گفت: کلاً از چیزهای شیرین متنفرم. به
جاش عاشق شکلات تلخ نود تا حتی خود صد درصدم!

اهورا آرام خندید و گفت: چه تفاهمی! من هم همین‌طور.

سپس آشغال‌هایشان را در کیسه مشکی رنگ زباله انداخت و بقیه آشغال‌های اطراف را هم جمع کرد.

ته‌نیا متعجب گفت: پس واسه چی شیرین خریدی؟

اهورا کیسه را بست و به سمت ته‌نیا گام برداشت.

این بار بدون این که دست هم را بگیرند، به سمت کوه قلاقی‌ران به راه افتادند.

_ گفتم شاید سلیقه دخترها این‌جوری باشه.

پس آن شکلات‌ها را به نیت ته‌نیا خریده بود!

از این تصور خندید و گفت: خب هر کسی یه شخصیت کاملاً متفاوت داره. همیشه گفت که همه دخترها مثل همین.

بادش خالی شده بود.

بی‌حس ته‌نیا را نگاه کرد و گفت: آره ولی یه کلیتی هم وجود داره دیگه. مثلاً این که همه‌تون از رنگ صورتی خوشتون مباد.

ته‌نیا باز هم خندید و گفت: وای! متنفرم!

_ واقعاً؟ خب... گل و گیاه چی؟ این‌و دیگه اکثر دخترها دوست دارن.

با خنده گفت: از گل‌ها هم متنفرم! یه بار زانیار برام یه دسته گل رز خرید؛ من هم یهو کنترلم رو از دست دادم و زدم...

ناگاه حالش گرفته شد و ادامه نداد.

اهورا هم رویش را برگرداند و پوزخندی زد.

ته‌نیا هر لحظه به یاد زانیار بود!

این درهم‌رفتگی اهورا را که دید، سعی کرد قضیه را ماست مالی کند: البته... بهشون حساسیت دارم. یه کم واسه این.

اما اهورا اصلاً از آن حال و هوا بیرون نیامد.

فکر می‌کرد می‌تواند ته‌نیا را خوشحال کند؛

اما فقط او را به یاد زانیار انداخت!

دوباره به آن شکلات‌ها فکر کرد.

در واقع از چیزهای تلخ به شدت بیزار بود!

اما برای این که ته‌نیا را جذب کند، سعی می‌کرد سلیقه‌اش را طوری دیگر نشان دهد!

— عه اون‌جا رو. میلاد و لیانا به قله رسیدن.

سری تکان داد و گفت: ما هم الآن میریم.

با ذوق دست‌هایش را به هم کوبید و بالا پرید.

امروز، روز خوبی به نظر می‌آمد.

البته نکته خوبش، فقط اهورا بود...

یک بار کوه را فتح کرده، نفسش گرفت.

اما لیانا که به بز کوهی شباهت داشت، همراه با میلاد دوبار دیگر بالا و پایین رفتند.

این میان، اهورا هم ترجیح داد کنار ته‌نیا بماند؛

گرچه اگر او نبود، با میلاد و لیانا همراه می‌شد.

آن روز با وجود لیانا و اهورا، معرکه شد.

تا هنگام تاریک شدن هوا، ماندند و شام را هم در یکی از رستوران های معروف آن جا خوردند.

سپس میلاد رفت تا به پروازش برسد.

اهورا هم که گویا دل کندن برایش دشوار بود، آن دو را به کافه ای دعوت کرد و قرار شد نیم ساعتی را هم آن جا بگذرانند.

لیانا کوکتل میوه با بستنی سفارش داد و ته نیا مثل همیشه، طعمی تلخ را برگزید.

مشکل این جا بود که اهورا، چند ساعت پیش گفته بود ذائقه اش در این مورد با ته نیا یکی ست.

پس برای او هم سفارش داد!

سپس با لبخند نگاهش کرد و گفت: سلیقه هامون شبیه همه!

اهورا با حالت زاری نگاهش کرد و کوشید تا لبخند بزند.

_ آره عزیزم!

او هم لبخندی زد و به سمت جلو خم شد.

آهسته نجوا کرد: خیلی خوبه، نه؟!

قبل از این که اهورا حرفی بزند، لیانا سوتی زد و گفت: من و آوردین تماشاگر باشم و تشویق کنم؟ خویه چیزی بگین که بشه تو بحث مشارکت کنم.

بالاخره آن دو نگاه از هم برداشتند، اما همچنان حرفی نزدند.

لیانا پوفی کشید و زیر لب گفت: می رفتم رو پشت بوم چاه می کندم مفیدتر می شدم.

بالاخره گارسون آمد و سفارشاتشان را روی میز چید.

بستنی‌اش را مقابل خود کشید و گفت: دمت داغ.

و رو به آن دو ادامه داد: نمی‌دونم چه طور این زهرمارها رو می‌خورین.

و با لذت قاشقی از بستنی‌اش را خورد.

ته‌نیا هم با لبخند، فنجان‌ش را پیش کشید و جرعه از قهوه تلخش را خورد.

سپس هردو به اهورا نگاه کردند.

به ناچار لبخندی تصنعی زد و قهوه را برداشت.

طعم‌های تلخ، به شدت حالش را به هم می‌زدند.

حتی با نگاه کردن به محتوی فنجان‌ش هم حس می‌کرد دل و روده‌اش در هم می‌پیچند.

راهی جز این نداشت!

فنجان را سمت لب هایش برد و...

با همان جرعه اول، حالش به هم خورد و به سمت دستشویی دوید!

لیانا متعجب گفت: حامله بود؟

ته‌نیا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: چی میگی لیا!

بی‌خیال قاشقی دیگر از بستنی‌اش خورد و گفت: گمونم قهوه‌اش مسموم بود.

اما ته‌نیا گمان دیگری کرد.

اهورا خیلی سرمایی بود و احتمالاً امروز سرما خورده بود.

وقتی از دستشویی بیرون آمد، پیش از هرچیز خودش و هر انسان دروغ‌گویی که در دنیا

وجود داشت را لعن و نفرین کرد!

ته‌نیا به سمتش دوید و با نگرانی گفت: چی شد اهورا؟

لبخندی زد و گفت: هیچی عزیزم!

پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت و با لحنی نگران گفت: سرماخوردی.

خواست نه بگوید؛

اما آن چنان در چشمان زیبای او غرق شده بود که نتوانست حرفی بزند.

ته‌نیا نگران شده بود؟

این حس را تا به حال تجربه نکرده بود و همین باعث شد که افکاری به مغزش خطور کند!

_ آره یه کم مریض شدم انگار.

و چند بار سرفه مصنوعی کرد.

ته‌نیا با نگرانی عمیق تری دستش را گرفت و گفت: باشه، بریم دکتر...

سریع مخالفت کرد: نه، نه! لازم نیست.

_ اما اهورا...

لبخندی زد و با لحنی که سعی می‌کرد مظلوم باشد، گفت: خوب میشم عزیزم! نگران نباش.

کیفش را برداشت و خطاب به لیانا گفت: پاشو بریم.

لیانا قاشقی دیگر از بستنی خورد و گفت: برو بابا! پول دادیم که نصفه و...

با اخم گفت: بیرون لیانا!

پوفی کشید و از جا برخاست.

تهنیا دوباره دست اهورا را کشید و به سمت در خروجی راه افتاد.

برای لحظه‌ای نگاه لیانا و اهورا در هم گره خورد.

لیانا که جریان را فهمیده بود، چشمکی زد و اهورا نیشش را به شعاع کیلومترها گشود.

به بستنی نصفه‌اش نگاه کرد و گفت: عجب حیوونیه‌ها! یکی دیگه می‌خواد مخ بزنه، بستنی من بدبخت نصفه می‌مونه. هعی...

تا او حساب کند، تهنیا و اهورا بیرون رفتند.

در را برای اهورا باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود.

با لبخند نگاهش کرد و گفت: تو با لیانا برو. من خودم...

به سمت ماشین هلش داد و گفت: همین شش ماه پیش گواهینامه گرفتم، قبلش هم زانیار حسابی باهام کار کرده. نگران نباش.

خیره در چشمان تهنیا ماند.

باز هم گفت زانیار...!

نشست و گفت: به خاطر خودت میگم ل...

منتظر نماند تا اهورا حرفش را کامل کند و در را محکم بست!

اهورا تک خنده آرامی کرد و گفت: محبتش هم با خوشونته!

این بار در راننده را باز کرد و پشت رل نشست.

اهورا کاملاً به سمت او چرخید تا موقع رانندگی نگاهش کند.

ته‌نیا اما تمام تلاشش را می‌کرد که نگاه او را نادیده بگیرد.

– رانندگی بهت میاد.

قبل از این که حرف بزند، ادامه داد: البته مامان بودن بیشتر بهت میاد!

بهت زده نگاهش کرد و گفت: چرا این و میگی؟

این بار سرجایش صاف نشست و گفت: اون روز با خواهرزاده هات دیدمت...

لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد.

منظورش چند روز پیش که آران و باران را به پارک برد، بود.

پس او هم گاهی از پشت آن پنجره، نگاهش می‌کرد...!

لباس ارغوانی رنگش را روی تخت انداخت و گفت: خیلی خیلی خیلی جذابه! می‌شنوی ته‌نی؟

ته‌نیا مثل کسی که شیشه مصرف کرده باشد، با وسواس آینه را ساپید و گفت: اوهوم.

تمایلی به شنیدن درمورد دوست اهورا نداشت.

مهم خود او بود.

از آخرین دیدارشان، تنها یک روز می‌گذشت!

برای او سوپ برده و دم در تحویلش داد.

اهورا هم جمله زیبایی که گویا از زاوش آموخته بود، در جوابش گفت و خستگی‌اش را از بین برد!

" _ له دوریت من به کسم، ته نیا توی هه چه کسم

از دوریه تو من بی کسم و تنها تو همه دنیامی "

هنوز هم آن لحظه را به یاد داشت.

وقتی همان جا مات شد و نزدیک بود سینی سوپ از دستش رها شود...!

دغدغه مریض بودن اهورا، شب و روزش را یکی کرده بود.

اما همان دیروز گفت که حالش خوب شده و از پرستاری هایش هم تشکر کرد.

بعد از دو روز، دیگر دلش نمی آمد ته نیا را اذیت نکند!

پس طوری به او فهماند که نیازی به آمدنش نیست.

تنها یک روز او را ندیده و باز هم احساس دلتنگی می کرد!

نبود او حتی خیلی کوتاه هم خلاء بزرگی در زندگی اش ایجاد می کرد.

خیلی خیلی بزرگ.

_ خیلی خیلی هم باشعور بود. می دونی؟

دوباره سر تکان داد و گفت: اوهوم!

لباس را به سینه اش چسباند و گفت: وای خدا! مثل یه جنتلمن واقعی رفتار می کرد. اصلاً

چرا دارم به تو میگم؟

نیم نگاهی به لیانا انداخته و باز هم بی تفاوت گفت: مگه من چمه؟

به سمت در اتاق رفت و گفت: بی ذوق و بی شعوری؛ البته، چشم هات جز اهورا کس

دیگه ای رو نمی بینه!

سپس چشمتکی زد و از اتاق خارج شد.

حق با لیانا بود.

او به جز اهورا، هیچ کس را نمی دید.

حیف که خود اهورا این موضوع را نمی فهمد...

در نظرش اهورا مرد مهربانی می نمود.

مخصوصاً حالا که فهمیده بود در روز عروسی زانیار، کسی که او را به بیمارستان رساند اهورا بود.

لبخندی زد و دستمال را روی میز آرایشش گذاشت.

پچ پچ وار گفت: می دونی آینه؟ اهورا یه آدم تکرار نشدنی. الان اینو نمی فهمی. شاید هیچ وقت هم نفهمی! اصلاً شاید انقدرها هم که من فکر می کنم درجه یک نیست؛ اما توی زندگی من...

کمی فکر کرد.

سپس ادامه جمله اش را تغییر داده و آهسته تر لب زد: دوستش دارم!

آن قدر آهسته که انگار فقط لب هایش با هم برخورد کردند.

صدایش حتی به گوش خود هم نرسید.

اما با این وجود، تنش لرزید و پاهایش سست شد.

آهسته روی صندلی نشست و گفت: بین خودمون بمونه، آینه!

دوباره دستمال را برداشت و با وسواس بیشتری، میز را پاک کرد.

انگار امروز دیوانه شده بود!

نسبت به همه و همه چیز شکاکیت و وسواسی به خرج می‌داد و مدام اضطراب داشت. باید یک سر هم برای خرید می‌رفت.

امشب قرار بود دا به خانه بازگردد و ته‌نیا تصمیم گرفته بود همه چیز را عالی پیش ببرد. لیانا هم برخلاف برنامه، قصد داشت کمی دیگر بماند و بعد به تهران برگردد. البته ته‌نیا دلیل این تغییر تصمیم را هیچ وقت متوجه نشد.

نظافت خانه که تمام شد، لباس‌هایش را پوشید تا به خرید برود. دیشب لیست بلندبالایی تهیه کرد بود؛

قبل از این‌که فراموشش کند، آن را داخل جیب کوچک کیفش گذاشت. سپس بدون خداحافظی از لیانا در را بست و خارج شد.

حتی کلیدش را هم فراموش کرد.

پوفی کشید و گفت: بسه ته‌نیا. چه قدر می‌خوای بهش فکر کنی؟
_ به کی؟!

ناگاه از جا پرید.

انتظار نداشت موقع تفکر درمورد اهورا، صدایش را بشنود.

برای اطمینان از حضور او، به عقب چرخید.

خودش بود؛

مثل همیشه جذاب و زیر انبوهی از لباس‌های گرم.

لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت: سلام. حالت خوبه؟

اهورا هم سر تکان داده و گفت: علیک سلام. آره، گفتم که خوب شدم.

این را گفت، اما همچنان نگاه بازپرس گونه‌اش را از روی صورت ته‌نیا برنداشت.

طرز نگاهش، باعث شد ته‌نیا کمی هول شود.

دست هایش را در هم گره زد و با من من گفت: ام... داشتم به امشب... فکر می‌کردم.

قراره مادرم برگرده و من هم... من هم می‌خوام چیزی کم نباشه. واسه همین...

همه‌اش... استرس دارم.

اولین بار بود که همه چیز را برای کسی توضیح می‌داد.

معمولاً، از توضیح دادن بیزار بود!

اما... امان از این مثال نقض!

_ عه به سلامتی. کمک لازم نداری؟

شانه بالا انداخت و گفت: خب... نه! مرسی از لطف.

به ماشینش اشاره کرد و گفت: من هم داشتم می‌رفتم بیرون؛ اگه می‌خوای باهام بیا.

باید مخالفت می‌کرد؛

اما نکرد!

مردد نگاهی به ماشین، اهورا و پنجره خانه علی‌حسین انداخت.

همان موقع پرده لرزید و آه از نهادش برخاست.

پس همسایه‌ها، کور و کر نشده بودند؛

او موقع حرف زدن با اهورا کور و کر می‌شد و نمی‌دانست که همه از صحبت کردنشان

خبر دارند!

نگاه دودل ته‌نیا را که دید، به سمت ماشین رفت و گفت: یه کم صبر کن تا دور بزنم.
سری تکان داد و عقب‌تر ایستاد.

حس غریبی داشت.

انگار برای اولین بار بود که اهورا را می‌بیند.

اشتیاق، استرس، دستپاچگی، هیجان، شرم، ذوق‌زدگی...

مجموعی از تمام حس‌های خوب و بد بود.

شاید حالا که از احساسش مطمئن شده بود، این قدر پریشان می‌نمود...

مقابل ته‌نیا ایستاد و تک بوقی زد.

ته‌نیا هم نفس عمیقی کشیده و سعی کرد اضطرابش را کنترل کند؛

سپس قدم برداشت.

اولین بار که روی صندلی کناری ماشینِ اهورا می‌نشست یا نه؟!

در آن لحظه هیچ چیز را به خاطر نداشت!

_ خب... کجا بریم؟

لیست را از جیب کیفش بیرون آورد و با نگاهی اجمالی به آن، گفت: اول باید
مواد غذایی بخرم بعد...

یک‌دفعه به سمت اهورا بازگشت و نگاه خیره او را به لیستش، شکار کرد!

_ اگه کار داری...

سر تکان داد و گفت: مهم نیست؛ چه خط قشنگی داری!

نفس عمیقی کشید و به زور از نقش بستن لبخند بر لب‌هایش خودداری کرد.
گفت مهم نیست!

این یعنی ته‌نیا برایش مهم است؛ یا حداقل از کارهایش مهم تر است.
ته‌نیا سر پایین انداخته و درحال بازی کردن با انگشتانش گفت: ممنون! پس کار داری.
صورتی اوهوم مانند از گلویش خارج شد.

سپس قبل از این‌که ته‌نیا تعارف تکه پاره کند، اولین آهنگ لیست را پلی کرد.
در حقیقت، هیچ منظوری از پخش این آهنگ نداشت!
اما ته‌نیا که حسابی با حس جدیدش دست و پنجه نرم می‌کرد، کلمه به کلمه آن آهنگ
را با دقت کاوید؛

گیرم رگ خواب تو، توی دستاشه
گیرم مٲ من باشه مغرور و عاشق
گیرم مٲ حرفاشه، گیرم دوست داره
اندازه خودم، که عاشقت شدم!
ای داد بی‌داد!
داره باز اون لحظه رو یادت میاد
چشماتو بستی چشمامو یادت بیاد
اگه حتی نخوای...

دیگه هر کی بگه عشق من و یادت میاد

من از قلبم تو رو خط زدم راحت برو

دیوونه بازی من بد عادت کرد تو رو

بد دوست دارم ولی کم نمیارم تو رو

من از قلبم تو رو خط زدم راحت برو

دیوونه بازی من بد عادت کرد تو رو

بد دوست دارم ولی تنها می‌ذارم تو رو!

میشم مثل پروانه پر میزنم و

میرم دیگه هر جا که من و میفهمن و

میرم واسه حرفای تلخی که درد داره

میفهممت آره، بی رحمه خاطره

ای داد بی‌داد

داره باز اون لحظه رو یادت میاد

چشمات و بستی...

لبخندی که می‌رفت روی لب‌هایش شکل بگیرد، درجا مُرد!

چه تفسیر دشواری داشت این آهنگ.

"من از قلبم تورو، خط زدم راحت برو؟!"

لبش را گزید و زیرچشمی به اهورا نگریست.

امکان داشت که اهورا او را خط بزند؟

سعی کرد تکه‌ای مثبت از آن آهنگ را به خودش بگیرد؛

این‌گونه بهتر بود!

"گیرم مٲ من باشه مغرور و عاشق..."

اما اهورا که مرد مغروری نبود؛

او به وسعت بی‌کران مهربان بود و مهربان و مهربان.

به راستی که چکه‌ای غرور در وجود نهفته نشده است.

همیشه، از مردان مغرور بیزاری می‌جست.

این‌که با رفتارهای خود، معشوقه را بیازارند و بعد برچسب غرور بر آن زنند، در نظرش خوش نمی‌آمد.

حالا اهورا مغرور نبود، اما با نگفته هایش آتش برجان او می‌کشید!

سعی کرد روی قسمتی از آن جمله که به مذاقش خوش نیامده بود، خط بزند.

"گیرم مٲل من باشه، عاشق و عاشق!"

"گیرم مٲل حرفاشه، گیرم دوست داره

اندازه خودم، که عاشقت شدم..."

آری!

این چیزی بود که می‌خواست و لبخند را میهمان لب‌هایش کرد.

با همان لبخند به سمت اهورا برگشت.

دیگر از این که او لبخند و برق چشمانش را ببیند، ابایی نداشت.

خیره به نیمرخ اهورا مانده و داشت برای خودش خیال بافی می کرد!

تصوراتی که در ذهنش پرسه می زدند، باعث شد لبخندش رنگ بگیرد.

یک رنگ زیبا...

شاید چیزی میان کهربایی، گلاکوس و کاتلیا!

این بار از این ترکیب مزخرف خنده اش گرفت.

نه، نه!

رنگ لبخندش، دقیقاً همان عسلی ناب بود!

آن قدر در خودش غرق شده بود که گذر زمان را حس نمی کرد.

اصلاً متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبود.

دوست داشت، برای یک ساعت هم که شده در رویاهایش زندگی کند.

و کم کم، حتی خودش هم از پیشروی افکارش شرمزده شد!

_ از کدوم ط...

خواست نیم نگاهی به صورت ته نیا بیندازد؛

اما با دیدن نگاه خیره او متعجب شد.

نگاهش را روی اعضای صورت او چرخاند و گفت: ته نیا؟!!

با همان حالت، سری تکان داد و گفت: جانم؟!!

پیش از اهورا، خودش حیرت زده شد!

برای تنبیه خود، نیشگون محکمی از پایش گرفت و سریع به سمتی دیگر نگاه کرد؛
گویا به دنبال افق می‌گشت.

اهورا با خنده گفت: باشه فهمیدم تو رویاهات بودی! این جانم رو به خودم نمی‌گیرم... تو
هم حواست باشه که هیشکی بهت پا نمیده.

طوری به سمت اهورا چرخید که صدای مهره های گردنش را شنید.

این تکه از سخن او را نمی‌توانست باور کند؛

کسی به او پا نمی‌دهد؟!

چه مضحک! و البته، بی‌رحمانه!

بنابراین پرسید: چی گفتی؟!

منتظر بود که اهورا همان حرف را تکرار کند، تا جلوی روی او مانند ابر بهار بگرید!

شوخی که نبود؛

اهورا با هر حرف و طرز تفکری می‌توانست سیر زندگی ته‌نیا را تغییر دهد.

در جواب آن پرسش و با اشاره به پای ته‌نیا گفت: منظورم اینه اگه نیشگون گرفتن‌ها
رو ادامه بدی، به فلج شدن ختم میشه. اون وقته که باید با یه پا سر کنی.

و لب های ته‌نیا، دوباره حالت مورب پیدا کرد.

همان‌طور که گفته شد، هر حرفی از او می‌توانست همه چیز را تغییر دهد!

تک خنده‌ای کرد و دوباره رویش را به سمت خلاف اهورا برگرداند.

خیره به هیاهوی شهر بود که اهورا پرسید: نگفتی از کدوم طرف برم؟
همزمان صدای زنگ گوشی‌اش هم بلند شد.

در حالی که کیفش را می‌گشت، جواب داد: بپیچ به چپ.
_ فکر کنم تو جیته.

آهانی گفت و آهسته افزود: ممنون!

سپس گوشی را از جیش بیرون آورد.

انگار در کنار اهورا، هیچ هوش و حواسی نداشت.

آن قدر پرت بود که جای صدای موبایلش را هم تشخیص نمی‌داد.
_ بله؟

صدایی نازک و دخترانه جواب داد: جفت پاهات نعله.

متعجب گفت: شما؟!

صدا از آن حالت لوس و پرعشوه بیرون آمده و گفت: ای زهرمار. الان دیگه من و
نمی‌شناسی؟!

خواست قطع کند که ناگاه، چیزی به یادش افتاد.

این دختر دیوانه را خوب می‌شناخت!

_ تویی؟!

_ نه اونم. ببین... اسمم و نمیاری ها.

متعجب گفت: چرا؟

پوفی کشید و گفت: بیست سوالیه ته‌نیا؟ من با خط یه یارویی زنگ زدم که اهورا نفهمه منم.

_ خب چرا نباید بفهمه؟! اصلاً این یارو که میگی کیه؟

این بار کشیده و بلند، آهی گفت که باعث شد ته‌نیا دست از سوالاتش کشیده و بگوید: باشه انقدر مثل آنگولایی‌ها جیغ نزن.

با این حرف ته‌نیا، دوباره برآشفته: واقعاً که. آنگولایی؟ من تمیز دو سال ازت بزرگ‌ترم ها.

بی‌حوصله نگاهی به اهورا کرد.

به ظاهر، تمام حواسش پی رانندگی بود؛

اما در واقع، تنها هدفش این بود که بفهمد آن شماره ناشناسِ درحال صحبت با ته‌نیا کیست!

_ خپله‌خب؛ الآن کار دارم. بعداً...

تند و شتاب‌زده میان حرف ته‌نیا پرید: نه، نه! قطع نکنی‌ها. یه جوری حرف بزن که انگار با یه پسر حرف می‌زنی.

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و پچ پچ وار گفت: چرا باید همچین کاری کنم؟ دیوونه شدی؟ به این‌جا که رسید، اهورا بالاخره تصمیم گرفت اعلام حضور کند.

نیم نگاهی به او انداخته و با لحنی کنجکاو پرسید: مزاحمه ته‌نیا؟! با دست اشاره کرد: نه.

لیانا، ذوق زده گفت: عالی شد! بی‌بخار بازی درنیار تهنی. الآن بهترین فرصته که بفهمی دوستت داره یا نه.

دیگر کاسه صبرش لبریز شد و گفت: اصلاً تو از کجا می‌دونی که دوشش دارم؟!

و اهورا دیگر نتوانست خودش را بی‌تفاوت نشان دهد!

با شنیدن این جمله چنان شوکی در او قیام کرد که ناگاه پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین به طرز بدی، متوقف شد.

خیابان خلوت بود.

آن‌قدر خلوت، که فقط چنددقیقه بعد یک ماشین از کنارشان عبور کرد.

اتفاقی برای اهورا نیفتاد؛

اما تهنیا که کمر بند نداشت، سرش به شیشه کوبیده شد.

درد بدی در آن ناحیه از پیشانی‌اش حس می‌کرد؛

اما درد بدتر، در گوشش ایجاد شد؛

گویی لiana با جیغ فرا بلندش سعی در پاره کردن پرده گوش تهنیا داشت.

– چی شد؟ تهنیا؟ تهنیا هستی؟ غلط کردم! جواب بده بی‌شعور. تهنیا؟!

زمان کوتاه بود و اتفاق رخ داده بسیار.

اما در آن لحظه، فقط به این می‌اندیشید که اهورا به چه دلیل ترمز کرد؟

به خاطر آن جمله لعنتی که از میان لبانش گریخت؟

باید هرطور که شده، آن جمله را از یاد اهورا پاک می‌کرد.

ابتدا، خطاب به لیانا در گوشی زمزمه کرد: مفلوکت خواهم کرد!

همین جمله، خیال او را از بابت مساعد بودن حال ته‌نیا، راحت کرد.

سپس تماس را قطع کرده و گوشی را داخل جیبش برگرداند.

اهورا با نگرانی نگاهی به او کرد و گفت: خوبی؟! پیشون...

همین که خواست پیشانی او را لمس کند، ته‌نیا مثل همیشه غیرارادی عقب رفت.

اهورا چند ثانیه، بند کرد به چشمانش!

سپس لبخند محوی زد و گفت: ببخشید؛ یه لحظه فراموش کردم بهت نامحرمم!

چنان این جمله را با غیض و رنجیدگی ادا کرد، ته‌نیا به شک افتاد که شاید محرمش باشد!

شانه بالا انداخت و گفت: خب... من جدیداً به لمس همه واکنش نشون میدم، حتی زلوش که برادر خودم می‌دونمش.

هنوز شین آخر جمله‌اش را به زبان نیاورده بود که اهورا سرش را کمی جلو آورده، بی‌مقدمه پرسید: زانیار چی؟

آب دهانش را قورت داد و کمی عقب‌تر رفت.

فاصله اهورا با صورتش آن‌قدر اندک بود که ناگاه، حجمی از هیجان به قلبش یورش برد.

دست‌هایش را میان زانوانش فشرد تا اهورا از لرزش آن آگاه نشود.

نگاه هراسانش را هم به جایی حوش دکمه بالایی پیراهنش داد.

بیش از این نمی‌توانست به چشمان اهورا نگاه و عادی جلوه کند.

زبان‌ش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشیده و آهسته پرسید: زانیار؟!

قلم‌موی این پرسش، پوزخند تمسخرآمیزی بر روی لب‌های اهورا نقاشی کرد!
زانبار گفتن او و ته‌نیا، زمین تا آسمان فرق داشت.

می‌دانی؟!

دقیقاً زمین تا آسمان!

اهورا گویا با نام او نیز پدرکشتگی داشت!

اما ته‌نیا...

طوری کشیده و با تاکید بر حروف نام او را به زبان آورد که راهی جز خنده برای اهورا
باقی نگذاشت!

خنده انواع بسیار دارد عزیزدل!

این خنده، بوی شادی یا حتی تمسخر نمی‌داد؛

فقط از این‌که گرفتار دختری با قلب تسخیرشده، شده بود، حسی ماورای بیهودگی
داشت.

حسی توصیف ناشدنی که تنها می‌شد در این خنده سر و تهش را هم آورد.

این خنده، شکست اهورا را به تصویر می‌کشاند!

سری تکان داد و گفت: بی‌خیال، خودم جوابش و می‌دونم.

سپس استارت زده و دوباره به راه افتاد.

این‌که ته‌نیا هیچ نگفت، سیم‌های مغزش را اشتباه به هم وصل کرد.

تصوری خلاف حقیقت، تنش را به لرزه در آورده بود.

حیف...

حیف که نمی‌دانست زانیار در گذشته ته‌نیا جا مانده است.

حال، شاهنشین قلب ته‌نیا مردی دیگر بود!

مردی که با چشمانش، لرزه بر قلب او می‌انداخت.

با ادای تک تک کلماتش، لرزه بر قلبش می‌انداخت.

با روی برگرداندن و حتی راه رفتنش لرزه بر قلب ته‌نیا می‌انداخت.

با آن صدای زیبا و دلنشین، مخصوصاً هنگام ته‌نیا گفتنش، لرزه بر قلب او می‌انداخت.

با توجه‌های گاه و بی‌گاهش، باز هم برزه بر قلب ته‌نیا می‌انداخت!

اصلاً او هر کار که می‌کرد، در نظر ته‌نیا زیبا جلوه داده می‌شد.

مثلاً همین الآن که اخم کرده و غرق تفکر رانندگی می‌کرد، باز هم بی‌دلیل لرزه بر قلب او انداخت!

خیره به نیمرخ اهورا زمزمه کرد: شب‌ها گذر که دیده نتوانم بست

مردم همه از خواب و من از فکر تو مست

باشد که به دست خویش خونم ریزی

تا جان بدهم دامن مقصود به دست...!

متعجب به سمت ته‌نیا برگشت و با دیدن نگاه بی‌تاب او، تعجبش رنگ بیشتری گرفت.

– چی؟!

این تنها واکنشی بود که بعد از جدل، می‌توانست نشان دهد!

چهره بهت زده اهورا، باعث شد لبخند، لب‌های ته‌نیا را سخت در آغوش بگیرد.

اصلاً این لبخند، با هیچ پاک‌کنی پاک نمی‌شد!

این بار با صدایی کمی بلندتر، خواند: ترسم آخر ز غم عشق تو دیوانه شوم،

بی‌خود از خود شوم و راهی می‌خانه شوم،

آن‌قدر باده بنوشم که شوم مست و خراب،

نه دگر دوست شناسم نه دگر جام شراب.

چیزی نگذشته بود که دوباره همان شعر را برای خودش، زیرلب تکرار کرد: ترسم آخر ز غم
عشق تو دیوانه شوم،

بی‌خود از خود شوم و راهی می‌خانه شوم،

آن‌قدر باده بنوشم که شوم مست و خراب،

نه دگر دوست شناسم نه دگر جام شراب...

آه از نهادش برخاست و زمزمه کرد: ای خدا! من دارم چی میگم؟

سپس بدون بلند کردن سرش، خطاب به اهورا گفت: لطفاً مسیر مستقیم رو ادامه بدین؛
دیگه چیزی نمونده.

سعی می‌کرد با این چرت‌گویی‌ها، شعرهایی که خوانده بود را از یاد اهورا پاک کند.

اما مگر می‌شد؟!

اهورا که حالا بشاش شده بود، خندید و گفت: چشم خانوم!

اصلاً این دو بیت‌های ساده، معجزه در او به پا کرده بودند!

گرچه، خود را مخاطب آنان نمی‌دانست.

هنوز هم در اعماق قلبش، اعتقاد داشت ته‌نیا شیفته همسر سابقش است.

ولی همین که این شعرها را خوانده بود، قوت قلبش داد.

شاید چاشنی آن‌ها عشق نبود؛

اما کمی خوش‌خیالی که به جایی بر نمی‌خورد!

تصمیم گرفته بود خود را گول بزند!

به کجای کائنات برمی‌خورد اگر اشتباهاً به خود بقبولاند که ته‌نیا او را دوست می‌دارد؟!

طبق آدرس ته‌نیا، به بازار میوه و تره بار ایلام رسیدند.

گویا مهمانش یک عضو غریبه و جدید برای خانواده است؛

این‌جا را برای خرید انتخاب کرد، چون می‌خواست همه چیز عالی باشد.

گرچه، روزی که با حضور اهورا آغاز شود، قطعاً ختم به خیر خواهد شد...

حالا با وجود او، احساس های بدی که صبح دوره‌اش کرده بودند را در خود نمی‌یافت.

گویا این مرد یک مسکن بود، برای هردردی...

زندگی، چند لحظه دارد؟!

بی‌شمار؛

خیلی خیلی بی‌شمار!

شاید به اندازه زیبایی لبخندهای اهورا، بسیار بود.

شاید به اندازه مهربانی هایش...

آخر تو که مهربان بودن او را ندیده ای!

تنها می‌توان گفت جلوه ذات خداوند در کالبد او نهفته شده است.

اصلاً شاید سهم دیگر بنده‌ها را هم به او داده باشد!

کسی چه می‌داند؟

شاید هم به اندازه عشقی که در دل ته‌نیا جوانه زده...

اما لحظات خوب این زندگی، حداقل در زندگی ته‌نیا کم بودند.

کم، به همان مقداری که یاد زانیار در زندگی‌اش باقی مانده بود...

شاید هم به اندازه فاصله‌ای که شقاوت با آن‌ها کمین کرده بود!

عمر این خوشی چه قدر بود؟

در همین ابتدا، ته‌نیا معتاد خوبی‌های اهورا گشته و ترس خراب شدن این روز، بر قلبش آوار شد.

روزهای سال را شمرد.

چند ماه به عید مانده بود؟

سریعاً افکارش را پس زد.

حتی از اهورا هم راجع به برگشتن به تهران، چیزی نپرسید.

می‌خواست این جمله را بر جو حاکم کند: بی خبری، خوش‌خبری!

خریده‌هایش آن قدر زیاد بودند، که اهورا هم با حمل کردنشان نفس تنگی گرفت؛

با این حال حاضر نشد لحظه‌ای، یکی از آن نایلون‌های سنگین را ته‌نیا متحمل شود!

زیبایی عشق به همین بود، نه؟

حمل کردن خریده‌ها به کنار...

او حاضر بود جان خود را هم برای این دختر زیبا و گاهاً خجالتی، فدا کند.

خریده‌ها را یکی یکی در صنوق ماشین می‌چید و ته‌نیا هم آرام و ساکت کنارش ایستاده بود.

مثل همیشه، در آسمان رویاهایش به پرواز در آمده و در این دنیا سیر نمی‌کرد.

داشت به روزی می‌اندیشید، که ممکن بود هرگز سر نرسد!

مثلاً با اهورا به خرید آید و برای خانه‌شان خرید کنند.

خانه‌شان...

یعنی سقفی که فقط بودن آن دو را می‌پذیرد.

خانه‌ای که بوی آن دو را بدهد...

آشپزخانه‌ای که در آن فقط برای خودش و اهورا آشپزی کند...

اتاق خوابی که تخت دونفره‌شان را در آغوش بگیرد...

کمدی که لباس‌های هردو را در خود جای دهد...

سپس آخر هفته، با یک‌دیگر به خرید بروند و باز هم اهورا اجازه ندهد ته‌نیا به چیزی دست بزند.

خودش هم از این تصورات متعجب شد.

آخر قبل از ازدواج با زانیار، حتی یک ثانیه هم به این‌گونه چیزها فکر نکرده بود.

می‌شد احساس مُرده‌ای که به زانیار داشته بود را با این حس کنونی این گونه مقایسه کرد...

زانیار را دوست داشت؛

اما اهورا را می‌پرستید!

یک نوع جنون خاصی به اهورا داشت که مطمئن بود هرگز تکرار نخواهد شد.

صندوق را بست، اما باز هم ته‌نیا متوجهش نشد.

با لبخند دست پیش برد و ضربه‌ای به بینی‌اش زد.

_ کجا سیر می‌کنی خانم کوچولو؟

او هم لبخندی زده و سرش را کج کرد.

_ دارم فکر می‌کنم.

آهانی گفت و با شک پرسید: به چی انقدر عمیق فکر می‌کنی؟

ته‌نیا این بار خندید و گفت: به تو مربوط نمیشه!

اما واقعاً به او مربوط نمی‌شد؟!

شاید در کل رویاهایی که چیده، اهورا بیشتر از خودش ایفای نقش کرده بود!

اصلاً اهورا، چیزی جداناپذیر از کل زندگانی‌اش شده بود.

در این میان هیچ موضوعی وجود نداشت که به او مربوط نباشد.

بدون نگاه کردن به صورت اهورا، چرخید و خواست در را باز کند که لحظه‌ای، تعادل از

دست داد و در بهترین روز زندگی‌اش، بدترین اتفاق افتاد!

آن قدر شوکه شده بود که حتی نتوانست جیغ بکشد!

فقط وقتی به خودش آمد، که میان کثافت و لجن‌های جوی بزرگ آب، شناور مانده بود.

اهورا اما همچنان داشت با او حرف می‌زد: خيله‌خب، نگوا ولی خ...

با دیدن جای خالی ته‌نیا، حرفش را برید.

نگاهش اطراف را کاوید و در همان حال صدایش زد: ته‌نیا؟ کجا رفتی دختر؟

انگار تازه از شوک بیرون آمده، صدای عق زدنش اهورا را متوجه خود کرد!

با نگاهی چاشنی ترس و نگرانی، به سمت ته‌نیا خم شد و گفت: دستتو به من بده.

اما او بی‌توجه به اهورا، به جدول تکیه داد و از جای برخاست.

چه وضع رقت‌انگیزی!

با یک نگاه اجمالی به خودش، دوباره حالش به هم خورد و لب جوی، نیم خیز شد.

خلاصه آن قدر بالا آورد که هیچ در معده‌اش باقی نگذاشت!

بطری آبی آورد تا ته‌نیا دست و رویش را بشوید؛

باقی مانده آب را هم روی لباس‌هایش خالی کرد تا کمی از این وضع نفرت‌انگیز خارج شود.

اهورا سعی کرد با دلداری دادن، او را از این وضع بیرون بکشد.

_ ته‌نیا جان؟ چیزی نشده که عزیزم. بیا تو ماشین، میریم خونه دوش می‌گیری.

سرش را تکان داد و بطری خالی را همان‌جا رها کرد.

لب خیابان ایستاد و بدون نگاه کردن به اهورا، گفت: زنگ بزن به زاوش، بیاد دنبالم.

اهورا هم مقابلش ایستاد و گفت: چرا زاوش؟

با حالت زاری گفت: تورو خدا نگاهم نکن اهورا!

اهورا لبخند آرامی زد و گفت: داری بزرگش می‌کنی. بذار بهت بگم چی کار کنیم؛ الآن میریم خونه و تا تو دوش بگیری، من هم میرم دنبال کارم. بعدش باز میام دنبالت و برمی‌گردیم تا بقیه خریده‌ها رو هم انجام بدی. خوبه؟

سرش را تکان داد و گفت: من با تو جایی نمیام.

متعجب و با صدایی که بلندتر از حد معمول بود، گفت: دِ آخه چرا؟!

با چهره‌ای معصوم در چشمان اهورا خیره شد و گفت: ماشینت کثیف میشه!

آن‌قدر حالت صورت و کلامش زیبا بود که اهورا ناخودآگاه گفت: فدای یه تارموت!

حالا، یک هم آغوشی بکر نگاه هایشان را به هم گره زد و هیچ‌کدام قصد باز کردن آن گره را نداشتند.

اهورا سرش را جلوتر برد و زمزمه‌وار گفت: اگه قراره کثیف شدن ماشینم، به این قیمت باشه که چند ثانیه بیشتر کنارت باشم...

تا این‌جای حرفش را به خوبی ادا کرد؛

اما زین پس، خودش هم سردرگم بود!

ابراز نکردن احساسات و واهمه از پس‌زده شدن، اصلاً در وجود او نمی‌گنجید؛

با این‌حال هنوزم هم احساسش، با تردید آمیخته شده بود.

هدف او، چیز دیگری بود.

چیزی که بابت آن به زاوش قول داد.

او عهد بسته بود که به تهنیا نگاه بدی نداشته باشد.

زاوش نیز به او اطمینان کرد و اجازه داد در هر شرایطی کنار تهنیا بماند.

حالا اگر می‌گفت به تهنیا دل بسته...

درست نبود.

و درگیر کردن تهنیا با این شرایط، اصلاً درست نبود.

البته...

خبر نداشت که تهنیا خیلی وقت است با این حس درگیر شده!

نفسش را بیرون داد و گفت: برو بشین.

سپس در ماشین را هم برایش باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود.

کنار اهورا ایستاده و نگاهی به ماشین انداخت.

از تمیزی برق می‌زد!

– نمی‌شینی عزیزم؟!

سرش را چرخاند و به اهورا خیره شد.

امروز، بار دومی بود که "عزیزم" خطابش می‌کرد.

با دیدن نگاه تهنیا، سرش را سوالی تکان داد.

او هم شانه بالا انداخت و گفت: از وقتی به ایلام سفر کردی، همیشه کاپشن‌ها را جور

من و کشیدن!

با خنده کاپشنش را درآورد و گفت: قابل شما رو نداره. نمی‌خوای بشینی؟ بدنت خیسه، سرما می‌خوری...

با همان لبخند، کاپشن را از دستش کشید و روی صندلی گذاشت؛ سپس نشست.

ناباور گفت: این چه کاری بود ته‌نیا؟

شانه بالا انداخت و درحالی که برای بستن در خم می‌شد، گفت: به‌هرحال، کاپشنت هم کثیف شد. اما این‌طوری به مراتب بهتره.

سپس در را بست و منتظر ماند تا اهورا هم سوار شود؛

طولی نکشید که او هم نشست و به راه افتاد.

پیش از این‌که دوباره حرفی بزند، ته‌نیا لب باز کرد: چیزهای اصلی رو خریدم دیگه بقیه‌اش با لیانا. تو هم به کارهات برس؛ امروز از کار و زندگی انداختمت.

آهسته گفت: می‌ارزید!

ته‌نیا به خنده افتاد و گفت: به این‌که یه موش آب کشیده و بوگندو و زشت کنارت بشینه می‌ارزید؟

بدون این‌که نگاهش را از مقابل بگیرد، گفت: همین‌جوری هم خوشگلی.

و ته‌نیا در آن لحظه به گوش هایش اعتماد نداشت.

آهسته گفت: چی؟!

و اهورا با خونسردی ذاتی‌اش، تکرار کرد: گفتم خوشگلی! یه ویژگی عام بین دخترهای کُرد؛ البته...

برای لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای نفسش رفت و دیگر نیامد!

سکوت ته‌نیا را که دید، خود ادامه داد: تو این مدت فهمیدم تو بین همه‌شون می‌درخشی!

واقعاً این‌طور گمان می‌کرد؟

آخر در روستایشان، دختران زیباروی بسیار بودند.

اصلاً در همین تهران که اهورا زندگی می‌کرد، دختران هم زیبا بودند، هم جذاب و خوشپوش.

مثلاً همان دختر روانشناس فوق زیبا که با زاوش...

با این تصور، طوری سرش را چرخاند که اهورا متعجب نگاهش کرد.

_ چی شد؟!

انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت بالا گرفت و آخرین تکه پازل را هم به قبلی‌ها اضافه کرد.

حالا همه چیز را می‌فهمید...

تک خنده‌ای کرد و زیرلب گفت: تو... تو هم فکر می‌کنی من دیوونه‌ام؟

حالا نوبت او بود که حیرت زده شود.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت: این چه حرفیه ته‌نیا؟

صدایش آن‌قدر لرزش داشت که تردید ته‌نیا را به اطمینان تبدیل کرد...

او که چیز خاصی نپرسیده بود!

خود اهورا همه چیز را ثابت کرد.

بی‌وقفه در را باز کرد و با صدای فوق‌سردی گفت: دیگه سمت من نیا!

بازویش را کشید و گفت: آخه چرا؟ چی شد یه دفعه؟

طوری دستش را از میان انگشتان او کشید که بازوی خودش هم درد گرفت.

امروز، روزی بود که خیلی عالی شروع شد.

اما باید این خوشی به زودی می‌مرد، نه؟!

صدافسوس که شادی و خوشبختی در زندگی ته‌نیا نمی‌گنجیدند.

گویا طالعش نحس بود.

_ تو روانشناسی!

زاوش گفته بود که ته‌نیا نسبت به این موضوع حساس است.

گفته بود اگر بفهمد، هردویمان را بیچاره می‌کند.

گفته بود...

همه این‌ها را گفته بود.

سعی کرد خودش را توجیح کند: ببین ته‌نیا جا...

دستش را بالا آورد و گفت: حرف زن! اصلاً لازم نیست بهم توضیح بدی.

قدمی دیگر برداشت و در یورش افکارش گم شد.

" _ این آقا واسه چی این‌جا اومده؟

زاوش: زشته ته‌نیا!

_ چی زشته دقیقاً؟ جواب من و بده!

زاوش: اهوراجان یکی از دوست‌های قدی...

_ اگه دوست توئه، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ چرا خونه‌خودتون دعوتش نکردین؟ دیگه تحمل این کارهاتو ندارم زاوش. اگه من دیوونه‌ام، به تو چه ربطی داره که دوره افتادی واسه‌ام روانشناس جمع می‌کنی؟ بس کنین دیگه! همین الان همه‌تون گم شید بیرون!"

" اهورا: نگفتی؟

_ اول‌ها فکر می‌کردم توی دوست داشتن... اما بعد فهمیدم که فقط توی اسم‌های فامیلیمون اشتراک داشتیم! می‌دونی که... حتماً زاوش بهت گفته پسرعموم بوده.

_ آره، گفته. اما من روانشناس نیستم!

_ پس واسه چی زندگی‌ام رو بهت گفته؟ خیلی بی‌شعوره!"

پوزخندی زد و گفت: من از اولش فهمیدم روانشناسی، اما بهت اعتماد کردم! نمی‌دونم رو چه حسابی، ولی فکر کردم بهم دروغ نمی‌گی!

بازوهایش را در دست گرفت و گفت: من هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم، غیر از اون روز که الکی گفتم مریضم!

با چشم‌های گرد شده داد زد: چی؟! این رو هم دروغ گفتی؟ من تا چند شب درست خوابم نمی‌برد! اون وقت تو...

سعی کرد آرامش کند: یه لحظه گوش کن گلم... من روانشناس نیستم! فقط از اون‌جایی که لج می‌کردی، قرار شد روحیاتتو واسه یه روانشناس منتخب زاوش، توضیح بدم.

این بار تلاشی برای عقب رفتن نکرد و چشم‌هایش را چند ثانیه بست.

مشکل این نبود که اهورا به او چیزی نگفته بود؛

حتی این‌که ته‌نیا را دیوانه می‌دانست هم ارزشی نداشت.

اما...

مسئله اصلی این‌جا بود که اهورا، تنها برای گزارش حال ته‌نیا به روانشناس، این‌جا آمده بود.

گرچه او با وجود شمیم، کمی از روانشناسی هم چیزهایی را می‌دانست.

تنها برای چیزی که زاوش از او خواسته بود، همیشه و همه ظاهر می‌شد.

او فقط به این دلیل کنار ته‌نیا بود و مهربانی می‌کرد!

حالا ربط شمیم به این داستان را می‌فهمید.

زاوش گفته بود نامزد دارد...

احتمالاً نامزد او، همین اهورا بود...!

سرش را تکان داد و گفت: اشکال نداره. دیدی که دیوونه و افسرده نیستم؛ تونستم با رفتن زانیار کنار پیام و فراموشش کنم.

دست ته‌نیا را گرفته و گرم فشرد.

_ دیوونه چیه عزیزم؟ هزاران هزار آدم تو این دنیان که بعد از طلاق، افسرده میشن.

نفسش را به سختی بیرون داد و افزود: مخصوصاً اگه مثل تو، انقدر عاشقش باشن.

برای چند ثانیه در چشم‌های اهورا خیره ماند.

فکر کرد شاید حرف‌هایش روی ته‌نیا تاثیر گذاشته است و لبخندی به او زد؛

اما ته‌نیا داشت به این فکر می‌کرد که چه قدر حرف‌های اهورا و شمیم مشابه است!

خیلی احمق بود که نام شمیم، تنها به نظرش آشنا آمد.

آخر چه‌گونه به یاد نیاورد که شمیم، همان دختر روانشناس تهرانی ست؟

لعنت به این حافظه!

اصلاً لعنت به اهورا...!

بی‌حوصله دستش را بیرون کشید و گفت: باشه تو راست می‌گی. کارت تموم شد دیگه؟

سرش را تکان داد و گفت: من فقط می‌خواستم بشناسمت تا...

میان حرفش پرید: هر چی که بود تموم شد آقای نیک‌زاد.

این آقای نیک‌زاد گفتنش، بدجور دل اهورا را لرزاند!

دلخور نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.

دوست داشت بگوید بی‌انصاف! مگر چندی پیش برایم دوبیتی‌های عاشقانه نخواندی؟

مگر نگاه‌های تب‌دارت تنها روی من نبود؟

چه شد که با فهمیدن یک موضوع ساده، مرا به اسم فامیل می‌خوانی؟

ته‌نیا برای تاکید، دوباره بخشی از جمله‌اش را تکرار کرد: همه چیز!

بی‌طاقت شده و گفت: منظورت چیه؟

ته‌نیا بغضش را قورت داد.

گفتن این حرف‌ها سخت بود...

خیلی سخت‌تر از آن که در خور ته‌نیا بگنجد.

پس آخرین جمله‌اش را هم زمزمه کرد: اشکال نداره که محبت‌هات یه دلیل دیگه داشت!

مشکل از منه که اشتباه برداشت کردم. فقط، دیگه سمت من و زندگی‌ام آفتابی نشو!

آن قدر سست شد که نتوانست چیزی بگوید؛

فقط ایستاد و رفتن ته‌نیا را تماشا کرد.

هر لحظه دور و دورتر می‌شد و در آخر، دیگر ردی از او در خیابان نماند.

رفته بود!

نفسش زل محکم بیرون فرستاد؛ سوار ماشینش شد و راه افتاد.

انگار تازه داشت آن‌چه که گذشت را درک می‌کرد.

به خودش لعنت فرستاد و عصبی مشتی به فرمان زد.

اگر اصرارهای زاوش نبود، همه چیز را در عین صداقت به ته‌نیا می‌گفت و در همچین فلاکتی غرق نمی‌شد...

شمار روزها از دستش در رفته بود؛

نمی‌دانست چند روز است که هیچ دیداری با مستندسازِ خاصِ مهربانِ چشم‌رنگی‌اش نداشته است!

روزهای تقویم ورق می‌خوردند و زمستان نفس‌های آخرش را می‌کشید.

سال رو به پایان بود و هرکس دغدغه خاص خودش را داشت.

دا بالاخره بازگشته بود و گویا با وجود او، زندگی‌شان رنگ گرفته بود.

اما میان این رنگ‌های قرمز و آبی و سبز و سفید، جای رنگ عسلی بدجور توی ذوق می‌زد...!

ترلان و زاوش برای عید، برنامه‌های خاصی داشتند.

قرار بود برای اولین سفر زندگی‌شان، به استانبول بروند؛

شهری که ترلان عاشقش بود.

اما برای زاوش فرقی نداشت کجا بروند؛

همین که ترلان آن‌جا را دوست داشته باشد و همراهی‌اش کند، کافی بود!

توار، کیوان و فرزندان‌شان هم مثل هر سال برای تعطیلات عید در زنجان، زادگاه کیوان، می‌ماندند.

لیانا هم که امروز به تهران بازگشته بود.

با این حساب، هنگام سال تحویل فقط او و ته‌نیا در خانه می‌ماندند.

اهورا و همکارانش نیز، کارشان را با قدرت ادامه می‌دادند.

این مدت قرار گذاشته بودند که تمام کم‌کاری‌هایشان را جبران کنند و ثمره آن را ببینند.

برنامه آن‌ها هم تقریباً آماده بود و نیمی از گروه، به تهران بازگشته بودند.

مثل همیشه پشت پنجره ایستاد و رفت و آمد سایه‌های پشت پنجره اهورا را تماشا کرد.

گویا امروز میهمان داشت.

زاوش گفته بود چیزی به پایان یافتن کارهای اهورا نمانده است؛

حتی در شبکه یک، تیزر تبلیغاتی این مستند را دیده بودند.

مستند گردشگری‌ای که قرار بود، هر شب ساعت هشت پخش شود.

با وجود این مستند، امسال روستایشان مملو از گردشگرانی می‌شد که برای تفریح به کُلم می‌آمدند.

حداقل این را فهمیده بود که مستندسازی‌شان بازی نبوده است.

ماشینی دیگر مقابل خانه علی‌حسین پارک کرد و مردی خوش پوش از آن پیاده شد.

به سر و وضع و پلاک ماشینش نمی‌آمد که مهمان علی‌حسین باشد؛

و همان‌طور که حدس می‌زد، دسته گل را به دست دیگرش داده و زنگ طبقه دوم را فشرد.

حس خیلی بدی به این جشن یا مهمانی داشت.

گرچه تمام میهمانان، مذكر بودند!

برایش جالب بود که در میان همکاران اهورا، یک دختر یا خانم هم وجود نداشت!

شاید به دلیل پایداری اهورا به آن نام چهار حرفی که هنوز هم مجهول مانده است، بود.

اهورا درمورد او توضیحی نداده بود.

البته، دیگر زنجیره ارتباطشان قطع شده و با هم برخوردی نداشتند.

دوباره به هیاهوی طبقه دوم نگاه کرد.

دلش مانند سیری بود که در سرکه می‌جوشید.

ندایی درونش فریاد می‌زد: این آخرین شبی ست که اهورا مهمان روستای توست!

مهمانی‌شان تا نیمه‌های شب امتداد داشت.

در تمام مدتی که دا به دلیل سردرد قرص خورد و خوابید، ته‌نیا با نگاه هراسانش آن پنجره را از جا کند.

هرآن منتظر بود که اهورا پشت پنجره آید.

اما تا نیمه‌های شب خبری از او نشد!

چشمانش از نگاه خیره طولانی مدت می‌سوخت و پاهایش هم به دلیل ایستادن زیاد خشک شده بود.

برای لحظه‌ای، تصمیم گرفت به بتول خانم زنگ بزند.

او همسر علی‌حسین بود و از تمام امورش مطلع.

اگر اهورا عزم رفتن کرده، حتماً بتول هم خبر داشت.

سریع به سمت تلفن رفت و شماره بتول را با یک نگاه ساده، از دفترچه تلفن دا پیدا کرد.

صدای آهنگ از آن سوی خط برخاست.

پس میهمانی‌شان، بیشتر به پارتی شباهت داشت...

_ الو؟

از چاه افکارش بیرون آمد و گفت: سلام بتول خانم. خوب هستید؟

_ تویی ته‌نیاجان؟

آهسته گفت: بله، خودمم.

_ سلام به روی ماهت. چه خبر عزیزم؟ مامان به سلامت رسید؟

نگاهی به در اتاق انداخت و گفت: بله، خیلی وقته که برگشته.

_ روم سیاه، انقدر درگیر بودم که یادم رفت بهش سر بزنم.

وقتی برای این حرف‌ها نداشت.

هرلحظه ممکن بود اهورا برا دیدن او، پنجره را باز کند.

نباید آن لحظه را از دست می‌داد.

تند و سریع گفت: دشمنتون روسیاه. راستش یه سوال داشتم.

– جونم، بپرس؟

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و این گونه آغاز کرد: این مستندی که می‌گن، کی قراره پخش بشه؟ چون آقای نیک زاد مستاجر شمان می‌پرسم.

– والا از قرار معلوم کارهایشون تموم شده؛ امشب هم مهمونی موفقیتشونه! پسرهای خوب و باوقاری‌ان، وگرنه علی‌حسین نمی‌داشت تو خونه‌اش پا بذارن. مخصوصاً خود آقای نیک زاد. ماشاءالله هنرمند هم هست. بهرام می‌گفت نصف تیتراژ مستندهاش، اسم خودش! پسر همه کاربلدیه.

او که ته‌نیا و اهورا را با هم دیده بود، قصد داشت بازارگرمی کند.

اما نمی‌دانست ته‌نیا، فقط دو جمله اولش را شنید و از شدت بهت، گوشی از دستش سر خورد و افتاد.

پس ندای درونش، راست می‌گفت!

اهورا داشت می‌رفت...

بدون خدا حافظی گوشی را گذاشت و به سمت پنجره دوید.

طوری که میان راه، دوبار تعادل از دست داد و نقش زمین شد.

اصلاً نفهمیده بود چه وقت اشک‌هایش جاری شدند.

فقط می‌دانست که حالش از همیشه بدتر بود.

پشت پنجره ایستاد و با دیدن اهورا نفسش رفت.

دیگر قرار نبود او را در قاب این پنجره ببیند؟

او هم با دیدن ته‌نیا، لبخند محوی زد.

کوچه تاریک بود و نمی‌توانست اشک‌های ته‌نیا را ببیند.

پس با همان لبخند هرچند تلخ، دستش را به نشانه سلام بالا آورد.

اما ته‌نیا جوابش را نداد.

فقط به او خیره شده بود و فکر می‌کرد اگر اهورا نباشد، چه‌گونه زندگی کند؟

به سمت جلو خم شد تا بهتر صورت اهورا را ببیند.

شاید این آخرین دیدارشان بود...

آن هم از پشت پنجره!

اهورا داد زد: شنیدی؟!

صدایش در کوچه پخش و چندین بار اکو شد.

شنیدی...

شنیدی...

شنیدی...

شنیدی...

آری!

شنیده بود، رفتنش را.

پس همه چیز حقیقت داشت.

سرش را چند سانتی متر بالا پایین کرد.

معه‌اش تیر می‌کشید و نمی‌توانست درست بایستد.

فکر نبودن اهورا، تمام بدنش را از کار انداخته بود.

لبخند اهورا پررنگ تر شد.

دوست داشت بگوید، می‌روم تا تو بمانی!

تا خیالت از ندیدن من راحت شود و زندگی‌ات را ادامه دهی.

اما به‌جای تمام این حرف‌ها، گفت: قرار گذاشتیم وقتی خواستم برم، تو سوغاتی خریدن کمکم کنی.

قرار گذاشته بودند.

اما آن روز اصلاً به رفتن اهورا فکر نکرده بود!

آن هم یک رفتن بدون بازگشت...

یک خداحافظی بدون سلام...

یک جدایی بدون وصال!

بدون تولید هیچ صدایی لب زد: تو بیا...

من می‌شوم لیلی‌ات...

اصلاً می‌شوم سهراب...

تا بگویم،

نوش دارو هم پذیرفته می‌شود

حتی پس از مرگم!

فقط بیا...

لب زد و اهورا، هیچ وقت آن شعر را به درستی نفهمید.

اما می‌دانست که قطعاً یکی از همان شعرهای زیبایش را خوانده است.

از همان شعرهایی که در آخرین دیدارشان برایش خوانده بود.

اهورا هم یک دنیا سخن داشت.

اگر می‌شد، از همان پنجره بیرون می‌پرید و تا خود صبح، یک ریز برایش حرف می‌زد.

اما نمی‌شد!

حیف که نمی‌شد...

تمام جملاتش را کنار هم چید.

از همان بسم الله اول، تا سطر آخر.

یک به یک حرف‌هایی که داشت را درون برگه انشای ذهنش مرتب کرد.

همه و همه چیز.

و سپس در یک سطر و یک جمله، آن را نتیجه‌گیری کرد.

مثل خود ته‌نیا، با حرکت لب‌هایش این نتیجه‌گیری را اعلام کرد: دوستت دارم!

اما ته‌نیا برخلاف او، تک تک کلمات این جمله را فهمید.

فهمید و حس کرد قلبش از حرکت ایستاد.

و دیگر پاهایش تحمل وزنش را نداشتند؛

همان جا روی زمین سر خورد و نشست.

این جمله آخر دیگر چه بود؟

فقط می‌خواست ویرانش کند؟

اشک‌ها به نوبت، صورتش را خیس می‌کردند و بر روی دامانش می‌ریختند.

اهورا مرد ماندن نبود، نه؟

کاش می‌آمد و می‌گفت می‌مانم.

کاش به جای دوستت دارم گفتن، هیچ وقت آن جا را ترک نمی‌کرد.

اهورا بی‌توجه به مهمانانش، همان جا ایستاده و منتظر بود تا ته‌نیا بلند شده و دوباره در قاب پنجره بایستد.

یک ساعت...

دو ساعت...

سه ساعت...

چهار ساعت...

پنج ساعت...

و دیگر نیمه‌های شب بود که متوجه شد ته‌نیا همان جا خوابش برده است یا این که برای دیده نشدن، سینه خیز مسیر اتاقش را درپیش گرفته!

لبخند تلخی روی لبش نشست.

در خیال او، ته‌نیا هنوز با فراغ و درد هجران زانیار کنار نیامده بود؛

پس همان بهتر که چیزی میانشان به وجود نیامد.

همان بهتر که سایه‌اش را از زندگی او بردارد و کوله بارش را ببندد.

همان بهتر که نباشد، چون که نبود او، صد در صد به نفع خود ته‌نیاست.

دا برای اذان صبح که بیدار شد، دخترکش را خفته در گوشه از آشپزخانه یافت.

پنجره هم باز مانده و هوای سرد آشپزخانه را سردتر کرده بود.

ته‌نیا هم در خود جمع شده و از سرما می‌لرزید.

ابتدا پنجره را بست و سپس، به سمت او رفت تا بیدارش کند.

_ ته‌نیا، روله؟!

با این‌که دا خیلی نرم و آرام صدایش زد، وحشت زده دست و پا زد و جیغ کشید: نرو!

تورو خدا... نگهش دارین. نذارین بره!

دا دوباره تکانش داد.

_ ته‌نیاجان، خواب می‌بینی. بیدار شو دخترکم...

چشم‌هایش را باز کرد و با ترس اطرافش را کاوید.

با بغض فریاد زد: کجاست؟ رفت؟!

صدایش هر لحظه پایین تر می‌آمد: رفت... رفت... رفت...!

خیره به اشک‌های خشک شده بر گونه‌های ته‌نیا گفت: خواب بود عزیزم. پاشو تو اتاقت بخواب.

خواب نه!

او در اوج بیداری، آینده را دیده بود.

آینده‌ای که بدون اهورا، مفت نمی‌ارزید...

ظهر آن روز اهورا چمدانش را بست و راهی تهران شد.

اما هرچه که منتظر ته‌نیا ماند تا برای بار آخر ببیندش، نیامد که نیامد!

گذشت و گذشت...

بعد از آن، چه شب‌هایی که خیره به پنجره طبقه دوم ساختمان روبه‌رویی ماند و چه

روزهایی را که با روزمرگی و آه و فغان گذراند...

نبودن اهورا، مثل نبودن خورشید در آسمان به نظر می‌آمد؛

دقیقاً همان‌طور توی ذوق می‌زد.

جای خالی‌اش هیچ گاه پر نشد.

چه وقتی که عروس و دامادی جوان مستاجر جدید آن خانه شدند؛

و چه وقتی که مستند ساخته شده‌اش پخش شد و تمام فامیل، برای دیدن آن یک جا

جمع می‌شدند.

اما چه فایده که خودش نبود؟!

سال نو آمد...

اما باز هم، خود اهورا که هیچ، حتی خبری از او هم نیامد.

از وقتی اهورا آمده بود، زیاد وقت گپ زدن با آینه‌اش را نداشت.

حالا بعد از مدت‌ها، دوباره مقابل آن نشسته و به تصویر خودش خیره شد.

زمزمه وار گفت: دستان غزل با دل من ساز نیامد

غمگین و غریبم که همراز نیامد

عمری به تمنای وصال تو نشستم

افسوس که آن مطرب دمساز نیامد

چشمان مرا با می جانسوز رها کرد

اشک آمد و آن یار سرافراز نیامد

دستم گرهی از گره دل نکند باز

شور آمد و آن مرغ خوش آواز نیامد

زخمی به جگر مانده ام از بازی تقدیر

رازی به دل و صاحب آن راز نیامد

گفتا که خزان وعده دیدار من و تو

عید آمد و آن دلبر طناز نیامد...!

خندید و گفت: چه قدر این شعر بهم میاد، نه؟! به نظرت اهورا برمیگرده؟

تقه‌ای بر در کوبیده شد و دا، اجازه تفکر بیشتر را از او سلب کرد.

_ حاضری ته‌نیا؟

آهی کشید و گفت: آره دا، الآن میام.

کلنجه‌اش را براشته و پوشید.

سپس مقابل آینه ایستاد و موهایش را سفت و سخت بافت.

در آخر هم گلونی‌اش را رو سرش انداخت و کیفش را برداشت.

روز سیزده به در بود و قرار شده که به باغ عمو بروند.

باغ عمو را از بچگی دوست داشت و هزاران خاطره از آن دوران در قلبش حک شده بود؛

اما از آن یک روز که با اهورا این‌جا آمدند، ده برابر آن سال‌ها خاطره به جا ماند...!

هر چه برای آمدن به این‌جا مخالفت کرد، نشد که نشد.

فقط عمو و زن‌عمو، زانیار و اسرین، دا و ته‌نیا...

چه روزی می‌شد، امروز...

شوقی برای قدم زدن میان درختان نداشت.

برای آب بازی در کنار رودخانه و سبره گره زدن هم همین‌طور...

گویا تنها چیزی که حوصله‌اش را داشت، یاد اهورا بود!

یاد او، در هیچ مکان و زمانی ترکش نمی‌کرد.

همه جا بود!

در خانه و اتاق‌ها...

در آن خانه روبه‌رویی و پشت پنجره...

در این باغ و کنار رودخانه...

و در حافظه گوش‌اش، نشسته بر یک تخته سنگ در قلاقیران...

یاد او، از خودش وفادار تر بود!

حتی در این ازدحام و شلوغی بقیه، باز هم او را رها نکرد.

اسرین و زن‌عمو، از قبل دلمه پخته و عمو و زانیار ماهی کباب می‌کردند.

نگاهی به اسرین که در گوشه دیگر از باغ بود، انداخت.

فاصله‌شان خیلی زیاد بود و به زور می‌توانست او را ببیند.

جایی میان درختان و کنار رود...

با کمی دقت، متوجه شد نشسته و سبزه گره می‌زند.

این کارش چه دلیلی داشت؟!

او که به زانیار رسید.

دیگر سبزه گره زدنش برای چه بود؟

کاش او هم بلند می‌شد تا همین کار را کند.

شاید کارساز شد و به اهورا رسید!

همان طور که خیره، اسرین را نگاه می‌کرد لب زد: سبزه گره نزدم، اما دلمو بهت گره زدم.

هر چی دورتر میشی گره دلم بیشتر کش میاد؛ ون قدر طاقت میارم که از این فاصله

گرفتن هات قلبم از جا کنده شه!

گویا نگاه خیره ته‌نیا را از آن فاصله حس کرد که سرش را بلند کرده و به او نگریست.

دیگر سر دزدیدن فایده نداشت. نگاه خیره او را دیده بود.

برخلاف تصور ته‌نیا، لبخندی زد و اشاره کرد: بیا!

تعجبی نکرد.

این روزها هیچ چیز در نظرش عجیب نمی‌آمد.

لبخند اسرین و بیا گفتنش که چیزی نبود.

آهسته برخاست و به سمت او رفت.

دا که مشغول حرف زدن با زن عمو بود، با دیدن بلند شدن او سریع صدایش زد: ته‌نیا؟

به سمت دا برگشت و گفت: جان؟

سبزه بزرگ ماش را به دستش داد و گفت: این رو هم تو رودخونه بنداز دخترم. سیزده تا سنگ رو هم پرت کنین که نحسی سیزده، به در شه.

رسم و رسوم زیاد بود و حوصله ته‌نیا کم.

اما دل مادرش را نشکست و سبزه‌ها را برداشت.

زانبار که کنار منقل ایستاده بود، با نگاه خیره‌اش تا آخر مسیر او را بدرقه کرد.

اما دریغ از یک نگاه کوتاه...

پدرش بادبزن را از دستش کشید و گفت: حواست کجاست زانبار! سوزوندیشون...

اما او تنها عقب رفت و هیچ نگفت.

کی می‌شد که ته‌نیا را مثل قبل ببیند؟

ته‌نیایی که شیفته‌اش بود...

ته‌نیایی که با رفتن اهورا نیک‌زاد، افسردگی نمی‌گرفت!

ته‌نیا، بی‌حرف کنار اسرین ایستاد و سبزه‌ها را داخل رود انداخت.

سپس سنگ اول را برداشت و به داخل رودخانه پرتاب کرد.

– چی‌کار داشتی؟

اسرین با همان لبخند، کنار او نشست و به چهره زلال رود خیره شد.

ته‌نیا، سنگ دوم و سوم را هم پرتاب کرد و نیم‌نگاهی به او انداخت.

گویا قصد حرف زدن نداشت؛

گرچه ته‌نیا از خدایش بود که چیزی نگوید!

دلش می‌خواست تا خود شب، به آن رودی که شاهد دلدادگی‌اش بود نگاه کند.

انگار هنوز هم اهورا، روی آن تخته سنگ بزرگ‌تر نشسته بود.

فاصله‌اش را با ته‌نیا کم و کم‌تر کرد و دست‌هایش را به کمر او رساند.

در نهایت هم او را داخل رودخانه انداخت...

قطره اشک جاری شده بر روی گونه‌اش را نادیده گرفت و سنگ چهارم، پنجم و ششم را

محکم‌تر پرت کرد.

– زانیار گناهی نداشت!

دوست داشت بپرسد، منظورت چیست و در چه مورد گناهی نداشته است؟

اما حوصله‌اش را نداشت!

پس تصمیم گرفت در سکوت کامل، به حرف های او گوش دهد و سیزده سنگش را پرتاب کند.

_ سرطان خون! اون هم از نوع aml (لوسمی حاد میلوئیدی) این بدترین مجازاتی بود که به سرم اومد...

این بار حیرت زده به سمت اسرین چرخید.

_ ت... تو...

باز هم لبخندی زد و گفت: من، دارم می میرم!

اسرین تا به حال، هیچ خوبی ای برای او نداشت.

حتی می شد گفت که ضربه بدی به زندگی اش زد.

اوایل از او بیزار بود؛

اما الآن نه!

شاید اگر او نبود، هنوز هم زندگی ته نیا با زانیار ادامه داشت.

آن وقت این چند ماه که بهترین روزهای عمرش بود، هرگز درکنار اهورا رقم نمی خورد.

اسرین دختر جوان و تازه عروسی بود.

فکر به مرگ او، جگر هر غریبه ای را هم می سوزاند.

_ از اول لج کردم که نمی خواهم درمان بشم! خب، درصد خوب شدنم خیلی کم بود و من هم نمی خواستم چند ماه آخر عمرم رو تو بیمارستان بگذرونم! حالا دیگه به ته اش رسیدم! دیشب خواب دیدم...

آهی کشید و حرفش را نصفه رها کرد.

به جای آن، سر حرفی دیگر را گرفت و ادامه داد: تنها آرزوم داشتن زانیار بود. خر شدم، زیر پاش نشستم. اون عاشق تو بوده و هست؛ اما دلش به حال من سوخت که قبول کرد. مردونگی به خرج داد، من رو به آخرین و تنها آرزوم رسوند!

کم کم به حق حق افتاد.

ناگاه ته نیا را در آغوش گرفت و با بغض گفت: ته نیا خانم، تورو خدا من و حلال کن! تورو خدا...

از صدای ضجه هایش، بقیه دورشان تجمع کردند.

– چی شده عروسم؟

– ته نیا؟ اسرین چرا گریه می کنه؟

– چی شده؟

– تورو خدا حرف بزنین. ته نیا، چی بهش گفتی؟!

اسرین را از خود جدا کرد و بی توجه به بقیه، گفت: نه تنها حلالیت می کنم، بلکه ازت ممنونم!

بغضش را به سختی قورت داد و افزود: امیدوارم هر چی که به صلاحته پیش بیاد...

و صلاح او گویا به مرگ بود و بس!

شیشه عمرش فروپاشیده و نحسی سیزده او را گرفت.

ته نیا وقتی با او خدا حافظی می کرد، هرگز نمی اندیشید که دفعه بعد در روز خاک سپاری جسد سرد او را ببیند!

بیچاره مادر و پدر اسرین که ته تغاری شان را دو دستی تحویل خاک دادند.

حالا حرف‌های آن روز اسرین و جسد بی‌جان‌ش هم به کابوس‌های شبانه ته‌نیا افزوده شده بود.

تصمیم گرفته بود تمام نفرت‌ها را از قلبش دور بریزد.

رابطه‌اش را با زانیار درست کرد.

همچنین با ترلان که برای مدتی طویل از هم دور شده بودند.

این‌که با کسی صحبت کنی و با فاصله نیم ساعت که به خانه برگشتی، خبر مرگش را بشنوی عذاب آور بود!

و البته، نشان می‌داد که این دنیا، ارزش هیچ چیز را ندارد.

چه بسا همین امروز نفسش رفته و دیگر بازنگردد.

یا حتی یکی از عزیزان خود...

تصورش هم مرگ‌بار بود.

فکرش را می‌کرد که بعد از جدایی از زانیار، این عید بدترین شروعی برای سال جدیدش باشد.

اما رفتن زانیار که همه چیز را تلخ نکرد...

نبودن اهورا و مرگ اسرین بود که بر روحیه‌اش تاثیری وحشتناک گذاشت.

حالش آن‌قدر وخیم بود که دیگر تظاهر کردن هم جواب نمی‌داد.

هرثانیه می‌خندید و سعی می‌کرد زندگی را به کام خود و دیگران تلخ نکند.

از کسی دور نمی‌شد و همیشه مرگ را به خود نزدیک می‌دانست.

با این حال کابوس‌ها، همه چیز را فاش کرده بودند!

یک ماه دیگر هم گذشت و روز آخر فروردین ماه فرا رسید.

بی‌هیچ دلیلی دلش گرفته و شال و کلاه کرد تا به بهشت زهرا برود.

بعد از فاتحه و خیرات برای پدرش، به سمت قبر اسرین گام برداشت.

خرما را روی سنگ قبر گذاشته و داشت فاتحه می‌خواند که احساس کرد کسی کنارش نشست.

هر چه هم که بود، طی آن شش ماه زندگی چیزهایی از زانیار در خاطرش حک شد.

مثلاً بوی عطرش که حالا با بوی گلاب و اسپند بهشت زهرا ترکیب شده بود.

همین شد که بدون نگاه کردن هم او را شناخت.

نیم دیگر سوره اخلاص را نیز خواند و سعی کرد دلشوره را از خود دور کند.

چنان اضطرابی او را در بر گرفته بود که دیگر نتوانست تمرکز کند.

چشم‌هایش را بست و سعی کرد آیه آخر آن را نیز بر زبان آورد: و لم یکن له کفواً احد...

این اضطراب، قطعاً به خاطر آمدن زانیار نبود.

به خاطر حرفی بود که می‌خواست بزند و ته‌نیا، توان نه گفتن نداشت!

_ توی وصیت‌نامه‌اش نوشته بود، همه چیز رو بهت گفته. همون روز توی باغ، آره؟!

با یادآوری آن روز، دوباره تنش به لرزه در آمد.

کاش می‌مُرد و به آن باغ نمی‌رفت، تا شنونده آخرین حرف‌های کسی نباشد.

_ ته‌نیا... من اولش می‌خواستم همه چیز رو بهت بگم و ازت بخوام تا همچین روزی صبر

کنی؛ اما بعد دیدم خیلی نامردیه اگه آینده‌ات رو هم ازت بگیرم. فقط می‌خوام من رو به

خاطر تصمیمیمی که گرفتم، ببخشی و...

به این جا که رسید، سکوت کرد.

اما ته‌نیا تک تک حرف هایش را از پشت آن سکوت، خواند.

او حق داشت که همچین چیزی بخواهد.

البته بخشیدن نه...

بخش دوم جمله‌اش که ترجیح داد ناگفته کنار بگذارتش.

او از ته‌نیا، یک شروع دوباره می‌خواست.

یک زندگی جدید...

یک عشق متداوم...

یک شروع دوباره...!

این در صورتی رخ می‌داد که ته‌نیا، هنوز هم او را دوست بدارد؛

حقیقتاً حالا که فهمید زانیار برای چه طلاقش داد و ازدواج مجدد کرد، دلش با او صاف شد.

اما عشق به اهورا، چنان وجودش را پر کرده که حتی رغبت می‌کرد به صورت زانیار نگاه کند.

اگر از تو بپرسند عجیب‌ترین آفرینش خدا چیست، چه می‌گویی؟!

مثلت برمودا؟

چشم صحرا؟

شکاف سیاه؟

جنگل کج؟

یا پدیده مرگ و زندگی انسان ها؟!

اما به نظر او، قانون عشق عجیب ترین چیز این دنیا بود!

با یک عشق واقعی، می شد همه ناممکن ها را ممکن، همه قوانین را نقض، همه تصمیمات را وارونه و همه عادات را از بین برد!

اما...

فقط با یک عشق واقعی.

با عشق واقعی حتی می شد در کویر هم ماهی گرفت!

تهنیا در آن نقطه از زندگی اش، دریافته بود که اهورا عشق واقعی زندگانی اش است...

در گذشته حس دوست داشتن به زانیار را داشت؛

اما هرگز نمی شد اسم عشق را روی آن گذارد.

از جایش بلند شده و خاک نشسته بر لباس هایش را تکاند.

_ کاری نکردی که ببخشم؛ من دیگه برم...

زانیار هم نفسش را آه مانند بیرون داد و برخاست.

_ امشب خونه مایین، واسه همین اومدم دنبالت.

آه از نهادش برخاست.

کاش می توانست دا از این سوء تفاهم بیرون آورد.

مادر بیچاره اش فکر می کرد که او از دوری زانیار به این حال و روز افتاده است.

هنوز از وجود اهورا، خبر نداشت!

حالا تمام تلاشش را می‌کرد که ته‌نیا و زانیار به هم برگردند.

نه تنها دا، بلکه خانواده عمو هم خود را به آب و آتش می‌زدند.

حال بد زانیار و دیوانگی هایش از چشم کسی پوشیده نمانده بود.

ته‌نیا هم از این موضوع، فقط احساس شرمساری می‌کرد.

یک زمانی می‌پنداشت خودش عاشق زانیار است و او بی‌وفایی کرده؛

اما حالا فهمید همه چیز عکس تصوراتش بوده!

زانیار ماشین نیاورده بود.

گویا قرار بود پیاده مسیر را طی کنند تا ته‌نیا را به یاد گذشته انداخته و به او نهیب بزند!

به بستنی فروشی مراد اشاره کرد و گفت: بستنی می‌خوری؟

اما ته‌نیا آهسته سرش را تکان داد.

الآن حال و هوای چندسال پیش را نداشت.

حتی با اشاره زانیار به آن بستنی فروشی، غرق خاطراتش نشد.

چه‌گونه اهورا توانسته بود با یک عشق، همه گذشته‌اش را پاک کند؟!

زانیار هم پوفی کشید و باشه‌ای تحویلش داد.

آن بیچاره هم کاسه صبرش لبریز شده بود.

با هر دردی می‌توانست کنار آید، الا تغییر کردن ته‌نیا!

سرد شدن ته‌نیا از رابطه‌شان و دل بستن به دیگری، بزرگ‌ترین دغدغه خواب و بیداری‌اش شده بود...

بالاخره آخرین کوچه را هم رد کرده و به خانه رسیدند.

همان خانه‌ای که ته‌نیا بار پیش، برای عروسی زانیار آمده بود.

شاید در آن روز حالش تعریفی نداشت؛

اما حالا با فکر به آن روز، حسی شیرین دلش را می‌لرزاند.

ازدواج زانیار، یک جورهایی سبب آشنایی اهورا و ته‌نیا شد.

اولین دیدارشان، در آن روز بود.

هنوز هم با یاد آغوش اهورا و عطر سردش، دیوانه می‌شد!

واقعاً انصاف بود که آن همه عشق را نادیده گرفته و برود؟!

تقصیر خودش هم بود که رفتن اهورا را جزو دسته ناممکن‌های زندگی‌اش قرار داد.

هر آدمی، بالاخره یک روز می‌رفت!

البته، هر آدمی که دوستش داری...

بقیه ماندنی هستند!

در را با کلید باز کرد و بی‌حرف منتظر ماند تا ته‌نیا وارد شود.

او هم سرش را پایین انداخته و داخل رفت.

حیات خانه عمو، نشاط قبل را نداشت.

آخر با وجود زانیار که برخلاف ته‌نیا شیفته گل و گیاه بود، نیازی به باغبان نداشتند!

زانبار هم که این روزها خود پژمرده شده بود، برای مرگ گل هایش اندوهگین نمی‌شد. با این که گل‌ها را دوست نداشت، اما دیدن حیات همیشه سرسبز عمو در این حالت مرده ناراحتش کرد.

چرا همه چیز زندگی‌اش در هم پیچیده بود؟

هر چه که میان کلاف‌های گره خورده می‌چرخید و به دنبال راه چاره می‌گشت، بیشتر میان آن‌ها گیر می‌افتاد.

عمو، زن عمو، دا، زاوش و ترلان با دیدنشان از جا برخیزیدند.

گویا این همراهی دونفره را به فال نیک گرفته بودند.

نگاهش را روی چشمان ذوق زده یک به یکشان چرخاند.

همه خوشحال بودند...

البته زانبار که از برگشتن ته‌نیا مطمئن نبود، حسابی در خود فرورفته و حالش تعریفی نداشت.

اگر به زانبار برمی‌گشت، حال همه خوب می‌شد!

همه، به جز خودش...

درد بزرگی بود که یکی را دوست بداری و با مردی دیگر زندگی کنی.

اهورا را چند ماه بود که می‌شناخت و زانبار را به اندازه شمع‌های تولدی که فوت کرده بود.

با این حال، زانبار را غریبه می‌دانست!

اهورا خودش بود؛

نیمی از وجودش...

شاید هم همه وجودش.

باید او را به دفتر سرنوشت واگذار می‌کرد و زندگی‌اش را با آن غریبه ادامه می‌داد؟

تصمیم‌گیری در این باره بس دشوار بود.

_ ته‌نیا جان، دخترم؟

ابتدا اندیشید دا است که این‌گونه صدایش می‌زند.

اما سر که بلند کرد، متوجه شد زن عمو این‌گونه خطابش کرده!

آهسته جواب داد: بله؟

باز هم با آن لحن مادرانه گفت: اگه خسته نیستی بیا یه کمکی به من بکن...

ترلان سریع از جایش برخاست و گفت: من کمکتون می‌کنم، زن عمو.

به هر حال خواهر بود دیگر!

می‌دانست که زن عمو قصد دارد مغز ته‌نیا را شست و شو دهد.

اما ترلان نمی‌خواست ته‌نیای ساده‌دل طبق چیزی که او می‌خواهد و تلقین می‌کند

آینده‌اش را بسازد.

یکی از شاهدان عشق ته‌نیا به اهورا، ترلان بود!

با این حال اگر زانیار را انتخاب می‌کرد هم به او حق می‌داد و خوشحال می‌شد.

تنها چیزی که ترلان می‌خواست، خوشبختی و دیدن حال خوب ته‌نیا بود.

مثل قدیم‌ها، سفره‌ای از این سر تا آن سر خانه پهن کردند.

تعدادشان خیلی زیاد نبود؛

اما غذاهایی که زن عمو تدارک دیده بود کل سفره را در بر می‌گرفت.

تا آخر شب، زن عمو چندین بار خواست که با ته‌نیا تنها شود و حتی او را با زانیار تنها بگذارد؛

اما ترلان هر بار به سبکی جلوی او را می‌گرفت!

با این کارهایش، خشم مادرشوهر را برای خود خرید!

اما می‌ارزید...

برخلاف چیزی که زانیار می‌خواست، قرار شد زاوش آن‌ها را برساند.

آخر قصد داشتند آن شب را در خانه دا بمانند.

زاوش به اتاق ته‌نیا رفته و ترلان برای خود، ته‌نیا و دا روی زمین هال جا پهن کرد.

در حالی که تشک‌ها را می‌انداخت گفت: وقتی عروسی کردی و رفتی، من و دا تنها شدیم! جای خالی‌ات بدجور اشک در می‌آورد! وقتی که باز برگشتی، انگار خونه رنگ گرفته بود. اما خب، اون موقع من رفتم!

ته‌نیا هم لبخند بی‌جانی زد و پتوها را باز کرد.

نگاهی به اطراف کرد تا از نبودن دا مطمئن شود.

احتمالاً در اتاق ته‌نیا بود و داشت جای زاوش را آماده می‌کرد.

آهسته پچ زد: می‌خوای چی کار کنی؟

منظور ترلان را فهمید، اما سرش را بلند نکرد.

مثل خودش آهسته گفت: نمی‌دونم!

دستش را روی پای ته‌نیا گذاشت و گفت: عزیزم! به هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نده. کاری رو بکن که به نظر خودت درست باشه، نه بقیه. دل سوزوندنی که زندگیاات رو دوباره به لجن بکشه فایده نداره ها.

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

او نود درصد تصمیمش را گرفته بود...!

دا از اتاق بیرون آمد و گفت: ته‌نیا، زاوش کارت داره.

باشه‌ای گفت و از جا برخاست.

در اتاق باز بود و زاوش داشت میان کتاب های ته‌نیا سرک می‌کشید.

_ کارم داشتی؟

به سمت او برگشت و گفت: اومدی؟

_ اوهوم...

صندلی میز آرایش را عقب کشید و گفت: بیا بشین.

کلافه و بی‌حوصله شقیقه‌اش را فشرده و روی صندلی نشست.

چه بد که همه برایش مشاور شده بودند!

واقعاً در این شرایط، حوصله گوش دادن نداشت.

الآن فقط نیاز داشت یکی از قرص های خوابش را خورده و تا فردا به راحتی و بدون کابوس بخوابد.

کابوسی که شامل رفتن اهورا، مرگ اسرین و زندگی دوباره با زانیار بود!

هرگز فکر نمی‌کرد که روزی از کنار زانیار زندگی کردن، تا سرحد مرگ متنفر باشد!

نه تنها زانیار...

بلکه هرکسی به جز اهورا.

همان مثال نقض دوست داشتنی که کوله بارش را از زندگی ته نیا جمع کرد و رفت...

_ برنامه یه سفر سه روزه رو چیدم... برای این که حالت خوب بشه و بهتر بتونی در مورد
انتخابت فکر کنی.

انتخاب؟!!

نه...

هیچ حق انتخابی وجود نداشت.

او باید زانیار را انتخاب می کرد!

شاید برای حفظ روابط خوب دو خانواده...

شاید هم برای لبخند دا و خوشحالی زانیار...

اهورا رفته بود.

با این رفتن همه چیز را ثابت کرد.

حتی دیگر آخرین جمله ای که گفته بود را هم باور نداشت.

اگر واقعا حسی از طرف او بود، باید می ماند!

اما رفت...

پس دیگر جزو گزینه هایش نبود که بخواهد انتخابش کند.

اهورا برای همیشه از زندگی‌اش رفته بود و در این یک ماه و اندی، هیچ خبری از او نگرفت.

شاید با همان "شین میم ی میم" سرگرم شده باشد.

عاشقش شده باشد...

یا حتی با او ازدواج کرده باشد!

با این حال، حق با زاوش بود.

برای تصمیم‌گیری نه، اما برای دور شدن از خودش به این سفر نیاز داشت.

– فردا ظهر راه می‌افتیم. مشکلی که نداری؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت: نه...

– پس شبت به‌خیر...

کتابی که دستش بود را بالا گرفت و گفت: اگه مشکلی نداره من این رو برداشتم.

– نه... اشکالی نداره. شب به‌خیر.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

آن شب، حتی یک ساعت هم نتوانست بخوابد و فقط این پهلوی آن پهلوی شد.

فکر به آینده، بدجوری درگیرش کرده بود.

هنوز هم نتوانسته بود باور کند که اهورا را از دست داده است...!

چمدانش را از روی سنگریزه های تزئینی حیاط رد کرد و به تعارف زاوش، برای حمل چمدانش نه گفت.

هوای پاک را با یک نفس عمیق، به ریه هایش فرستاد و قدم بعد را هم برداشت. اما همیشه در این مورد بی طاقت بود.

وقتی به شمال می آمدند، باید ابتدا به دیدار دریا می رفت!

طی یک تصمیم آنی، چمدان را همان جا رها کرد و با صدای بلندی خطاب به زاوش و ترلان گفت: من میرم ساحل! همین...

بی هیچ توضیح اضافه ای...

سرعت قدم هایش را افزود و داد و هوار زاوش را هم نادیده گرفت! این جا آمده بود که کمی آرام بگیرد.

آمده بود تا عشقش به اهورا را میان امواج دریا دفن کند.

اما خودش هم نمی دانست می شود یا نه؟

بی توجه به هیاهوی مردم، روی شن ها نشست و هندزفری به گوشش زد. نیاز داشت ساعت ها بنشیند و فکر کند.

فکر در مورد آینده.

فکر در مورد اهورا.

فکر در مورد زانیار.

فکر درمورد احساسش.

فکر درمورد انتهای این داستان.

فکر درمورد تصمیمش.

فکر درمورد رفتن اهورا.

فکر...

فکر...

فکر...

شاید برای این افکار وقتی خیلی طولانی نیاز داشت.

اولین آهنگ داندلود شده‌اش را پلی کرد.

من اگه خودم این‌جام چرا پیشته قلبم

مگه فرشته‌ها میشه که بد شن

تقصیر منه بد عادت شدی

ولی ببین دیگه دلم داره می‌بره کم کم

انگار آب می‌ریختیم پا گل مصنوعی

تو باعثی اگه دو به شک بودی

جا زدی تا دیدی یه کمبودی

ما خیلی بودیم بگو تو چه قدر بودی؟

تو که یه شب و تا صبح سر نکردی

دیوونت و شاعر تر نکردی

میری ولی بازم برمی‌گردد این خط و نشون

دیگه کسی واست من نمیشه

که همه‌ی وجودش باشه پیشته

دیگه کی با خنده بهت بده مهتاب و نشون؟

این روزا عاشقی شده یه بازی

خستم آقای قاضی!

وقتی این همه می‌جنگی واسش

خب سخته ببینی ببازی!

چرا طلبکارها بدهکارن

دردام تو دلم تلمبارن

آقای قاضی چرا انگاری...

همه یه زخم از دلت طلب دارن؟

تو که یه شب و تا صبح سر نکردی

دیوونت و شاعر تر نکردی

میری ولی بازم برمی‌گردد این خط و نشون

دیگه کسی واست من نمیشه

که همه‌ی وجودش باشه پیش‌ت
دیگه کی با خنده بهت بده مهتاب و نشون؟
تو که یه شب و تا صبح سر نکردی
دیوونت و شاعر تر نکردی
میری ولی بازم برمی‌گرددی این خط و نشون
دیگه کسی واست من نمیشه
که همه‌ی وجودش باشه پیش‌ت
دیگه کی با خنده بهت بده مهتاب و نشون؟
آقای قاضی۔ بردیا بهادر

آهنگ که تمام شد، گوش‌اش هم خاموش شد!
چه بهتر از این؟
می‌توانست با ذهنی باز فکر کند.
گوشی را توی جیبش انداخته و زانوهایش را در آغوش گرفت.
آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، اما ته‌نیا همچنان آن‌جا نشسته بود.
مثلاً قرار بود به همه چیز فکر کند...
اما تمام افکار حول اهورا می‌پلکید!
آن‌قدر غرق شده بود که گذر زمان را حس نکرد.

معلوم نبود چند ساعت گذشته...

هوا کاملاً تاریک شده بود وقتی که به خودش آمد و عزم برگشتن کرد.

حتماً زاوش و ترلان حسابی عصبی شده بودند.

گوشی‌اش هم که خاموش شد...

آهی کشید و با حال دو، خود را به ویلا رساند.

تمام آن فاصله را دوید و دوید.

سپس پشت در ویلا ایستاد و خواست به در بکوبد که متوجه باز بودن آن شد.

قدمی به داخل برداشت و در را پشت سرش بست...

همان‌طور که فکر می‌کرد، زاوش و ترلان به خونش تشنه بودند!

اولین واکنشی که زاوش بروز داد، این بود که با قدم‌های بلند خود را به او برساند.

و دومین عکس‌العمل، بلند کرد دستش برای یک سیلی جانانه بود!

حق داشت.

حتی اگر می‌زد هم حق داشت.

اما هر چه منتظر ماند، خبری نشد!

لای چشمانش را باز کرد و به صورت آشفته زاوش نگریست.

با صدایی گرفته گفت: خیلی بی‌فکری، ته‌نیا.

خواست چیزی بگوید که با دیدن فرد ایستاده مجاور زاوش، زبانش بند آمد.

چند بار پلک زد و با دقت بیشتری نگاهش کرد.

اما...

خودش بود!

او واقعاً اهورا بود که زاوش را از سیلی زدن به ته‌نیا منع کرد.

با دیدنش ناباور خندید.

او این‌جا چه می‌کرد؟

رویا بود؟ اگر آری که چه رویای شیرینی!

برخلاف تصور اهورا نه فریاد زد که چرا فریش داده اند...

نه ویلا را ترک کرد...

نه رو برگرداند و نه رفت...

نه حتی با دلخوری و گلایه نگاهش کرد.

تنها ایستاد و با لبخند خیره‌اش شد!

ترلان با دیدن این صحنه، دست زاوش را گرفته و به سمت اتاقشان کشاند.

هم نیاز بود که زاوش را آرام کند، هم این‌که اهورا و ته‌نیا را برای صحبت کردن تنها بگذارند.

– ولم کن، دارم باهاش حرف می‌زنم.

ترلان با چشم و ابرو با آن دو که در نگاه هم حل شده بودند اشاره کرد و گفت: الآن بریم، بعداً سرش غر بزن.

زاوش هم نفسش را بیرون داد و با او همراه شد.

برای آرام شدن حال خود، مسکنی جز ترلان سراغ نداشت...

اهورا قدمی جلوتر رفت و با آرامش زمزمه کرد: سلام، عزیزدلم!

گفت و نداشت با این حرف چه بلایی بر سر ته‌نیا آورد!

همین دو کلمه ساده دلش را فروریخته و دست و پایش را سست کرد.

این چه حسی بود؟!

لعنت بر آن!

دست‌هایش را در دست گرفته و از فاصله خیلی کم، به چشمان ته‌نیا خیره ماند.

آهسته‌تر نجوا کرد: دلم برات تنگ شده بود!

اهورا تغییر کرده بود یا نه؟!

همیشه مهربان بود.

اما این قدر از لفظ‌های زیبای و متحول کننده استفاده نمی‌کرد!

اگر این جدایی باعث شده بود او از حسش مطمئن شود، پس می‌ارزید.

همه گریه‌هایش...

شب بیداری‌هایش...

کابوس‌هایش...

کاهش وزن و بی‌اشتهایی‌اش...

خودخوری‌هایش...

همه و همه می‌ارزیدند به خوشی این لحظه.

دستان ته‌نیا را فشرد و گفت: نمی‌خوای چیزی بگی؟
با صدایی ضعیف و خش دار گفت: فقط می‌خوام نگاه کنم!
این حرف، باعث شد اهورا نفس حبس شده‌اش را آزاد کند.
پس ته‌نیا دلخور نبود.

یا اگر هم بود، قصد نداشت این لحظه شیرین را تلخ کند.
سرش را جلو برد و بوسه‌ای بر پیشانی ته‌نیا زد.
_ من یه دنیا حرف دارم باهات...

سرش را پایین انداخته و با شرم گفت: خب بگو...
از دزدیدن نگاه ته‌نیا، لبخندی بر لبش آمد.
_ واسه زدن این حرف‌ها، خیلی وقت لازم دارم.
_ باشه. مثلاً چه قدر؟

لبخند اهورا پررنگ تر شد و تیر آخر را زد: مثلاً یه عمر!
داشت همه چیز را خوب پیش می‌برد.
حالا فقط اصل کاری مانده بود.

همین که لب باز کرد تا چیزی بگوید، صدایی بر سکوت میانشان خط کشید: صبح
به‌خیر!

ته‌نیا با همان لبخند شیرین، سر بلند کرد و گفت: الان که شب...
اما با دیدن اوایی که روی پلکان ویلا ایستاده بود، زبان بسته و لبخندش مُرد.

لباس خواب عروسکی و اسلیپرهای خرگوشی صورتی‌اش او را از دفعه قبل هم زیباتر کرده بود.

همان دختر مجهولِ روان‌شانس؛

با نام چهار حرفی ویرانگرش!

شین. میم. ی. میم.

شمیم!

باورش نمی‌شد که او هم در این ویلا حضور داشته باشد...

اما چراغ حقیقت برایش روشن شده و مغزش فرمان داد: از معرکه بگریز!

هر چه اهورا صدایش زد، جوابی نداد و این‌گونه شد که یک شب عالی و سرشار از اشک و کابوس دیگر هم به دفتر عمرش اضافه کرد!

اهورا تا فردا صبح، هیچ خبری از او نگرفت.

جالب بود، نه؟

دلیل این بازی‌ها را نمی‌فهمید.

اگر شمیم را می‌خواهد، پس چرا به ته‌نیا گفت دلم برایت تنگ شده؟!؟

اصلاً چرا او را عزیزدل خود خواند و قلب دختر بیچاره را لرزاند؟

شاید هم دوباره همه چیز را آن‌طور که می‌خواست، متوجه شد.

اهورا او را یک دوست می‌دانست.

او با لیانا هم دوست بود.

با خیلی های دیگر همچین رابطه ای داشت.

شاید اشکال از خود ته نیا بود که رفتارها و جمله های او را "عشق" تفسیر کرد.

آفتاب طلوع کرده بود که برق را روشن کرد و از تلاش های بی فایده برای خوابیدن دست کشید.

در طول شب گذشته هر بار که خوابید، کابوس اهورا و شمیم بیدارش کرد.

اصلاً کاش هرگز به این ویلای منحوس پا نمی گذاشت.

نگاهی به چمدانش کرد که فرصت باز کردن آن نصیبش نشده بود.

همان لحظه تصمیمش را گرفت.

امروز باید برمی گشت.

ماندن زیر سقفی که اهورا و آن دختر روانشناس کنار هم باشند را از مرگ تنها یک قدم پایین تر می دانست.

گوشی اش را از شارژ کشید و روشنش کرد.

سیل پیام های زاوش بر سرش آوار شد.

_ ته نیا، کجایی؟

_ ته نیا...

_ بر نمی گردی؟

_ دیر وقت شد. جواب بده.

_ ته نیا کدوم گوری رفتی؟

_ وای به حالت اگه دستم بهت برسه!

_ ته‌نیا...

_ جواب بده لعنتی!

_ اهورا این‌جاست. نمی‌خوای بیای و ببینیش؟

حتی با یاد اسم اهورا هم قلبش تیر کشید.

دیدن دوباره او، حتماً عذابش را دوچندان می‌کرد.

چه‌گونه می‌توانست به کُلم بازگشته و زانیار را از جواب مثبتش آگاه کند؟

ساعت دیواری اتاق، هفت صبح را نشان می‌داد.

آهی کشید.

الآن که وقت برگشتن نبود.

باید حداقل تا ظهر تحمل می‌کرد و بعد آهنگ رفتن می‌نواخت.

پیام آخر زاوش را هم خواند و عجیب به فکر فرو رفت.

_ ته‌نیا! ما حق انتخاب رو به خودت دادیم. از چی نگرانی؟ چرا گوشیات رو خاموش کردی عزیزم؟ بیا... تو باید اون چیزی که می‌خوای رو انتخاب کنی. آوردمت این‌جا که با اهورا روبه‌رو بشی و درست تصمیم بگیری. من ضد زانیار عمل کردم تا تو راه درست رو بری! زانیار و اهورا جفتشون به یه اندازه برادرمن. هر کدوم رو انتخاب کنی، ما پشتتیم.

چرا این حرف‌ها را می‌زد؟

مگر اهورا پا پیش گذاشته بود؟

برای لحظه‌ای فکر کرد شاید اشتباه متوجه شده است.

میان افکارش گشت و گشت...

چه سندی باعث شده بود فکر کند که رابطه‌ای میان آن دوست؟
خب...

این‌که زاوش گفته بود شمیم نامزد دارد.

اما از کجا معلوم که نامزدش اهوراست؟

هنگامی که به اهورا زنگ زده بود هم نامش را دید.

شمیم، همراه با یک ایموچی قلب!

خب این هم دلیل نمی‌شد.

اصلاً...

از کجا معلوم که شمیم خواهرش نباشد؟

ضربه‌ای نسبتاً محکم به پیشانی خود زد و نالید: چه قدر من خرم خدا!

باید می‌رفت تا همه چیز را از زبان اهورا بشنود.

این‌گونه بهتر بود.

انقدر جواب مختلف را سنجیده بود که به جنون مبتلا شد!

اتاق را که ترک کرد، صداهایی از آشپزخانه شنید.

راهش را به آن سمت کج کرد.

شاید اهورا بود.

در دلش خدا خدا کرد که او باشد تا بتوانند با هم خلوت کنند.

اما...

شمیم بود!

با همان لباس‌های صورتی و کودکانه‌اش.

خواست عقب گرد کند که متوجهش شد.

_ عه، بیدار شدی؟!

آهسته گفت: اوهوم!

شمیم ظرف عسل و پیاله ای کوچک و از جنس شیشه را روی میز گذاشت تا عسل بریزد.

در همان حال گفت: صبحت به‌خیر عروس خانم! تو هم بی‌خواب شدی؟ اوف! من دیشب تا ساعت ده خوابیدم و تا همین الان هرکاری کردم خوابم نبرد.

ته‌نیا را چه خطاب کرد؟

عروس خانم؟!

شمیم این بار فنجان قهوه‌اش را روی نیز گذاشت و زیر چشمی به ته‌نیا نگاه کرد.

می‌دانست دچار سوءتفاهم شده است؛

اما دوست نداشت مستقیماً به رویش آورده و او را شرمزده کند.

پس ادامه داد: اتفاقاً داداش اهورا هم بی‌خواب شده بود؛ تازه نیم ساعت پیش رفت تو حیاط...

داداش اهورا؟

پس واقعاً همه چیز زاده تخیل خودش بود!

چه احمقانه.

برای یک مدت طولانی، بی هیچ دلیلی خود را آزرده بود!

قدمی جلوتر رفت و گفت: شما خواهر اهوراییید؟

سرش را به طرفین تکان داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

– نه. دخترعمه‌اشم. ولی وقتی مادرش همه چیز رو ول کرد و رفت اهورا یک سالش بود، من هم تازه به دنیا اومده بودم. واسه همین مامان من به جفتمون شیر داد.

مادرش رفته بود!

واقعاً که!

چرا ته‌نیا هیچ اطلاعاتی درمورد اهورا نداشت؟

فقط می‌دانست که اهورا نیک زاد است و یک مستندساز بنام و شهیر!

خندید و گفت: می‌دونم نمی‌دونستی. اهورا مصاحبه نمی‌کنه که زندگی‌اش از همه مخفی بمونه. خوشش نیامد رسانه‌ای بشه، با این حال پرحاشیه ست!

کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: باید باهاش حرف بزنم...

او هم سر تکان داد و دو فنجان دیگر را به همراه چند عدد شکلات، نان باگت، عسل و مربا به دستش داد.

– بیا این رو هم ببر که با هم صبحونه بخورید.

ته‌نیا سینی را گرفته و داشت می‌رفت که شمیم داد زد: صبر کن!

برگشت و منتظر ماند.

شمیم شکر و شیر را برداشت و با دقت به یکی از فنجان‌ها اضافه کرد.

قبل از آن که بگوید هر دو از طعم تلخ قهوه خوشمان می‌آید، شمیم گفت: اهورا با طعم های تلخ پدرکشتگی داره، می‌دونی که؟!

و بدون این که منتظر جواب ته‌نیا باشد ادامه داد: البته رو اندازه شیر و شکر قهوه‌اش هم خیلی دقیق و حساسه! من بعد بیست و خرده ای سال تازه اندازه هاش رو یاد گرفتم! عجب!

پس اهورا فقط برای تظاهر آن گونه گفته بود.

یادش آمد که با خوردن جرعه ای از قهوه تلخ، حالش به هم خورد.

بعد هم خودش را به بیماری زد!

به سمتی اشاره کرد و گفت: حیاط پشتی از اون طرفه. البته تو ویلا سه تا حیاط هست. اهورا تو اونیه که ساحل داره.

سرش را تکان داد و آهسته گفت: ممنون!

_ خواهش می‌کنم، زن داداش!

و این دختر قصد داشت تا سرحد امکان ته‌نیا را دیوانه کند!

به سمتی که او گفته بود قدم برداشت.

طوری آرام قدم برمی‌داشت که محتوای سینی جابه‌جا نشوند؛

اما در نهایت کمی از قهوه لبالب در فنجان، سینی را خیس کرد.

اهمیتی نداد و در را با پا گشود.

با دیدن اهورا حس کرد نفسش بند آمده است.

پشت به او نشسته و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود.

آن چنان به ساحل و امواجش خیره شده بود که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کرد.
لبخندی زد و کنارش نشست.

متوجه حضور او شد، اما هیچ نگفت.

ته‌نیا که از سکوت خسته و پر از حرف بود، شروع به سخن گفتن کرد: حتماً می‌دونی که اسرین مُرده! نیم ساعت قبل از فوت شدنش، با من حرف زد. گفت اون زانیار رو مجبور کرده که از من دست بکشه و طلاقم بده. می‌دونی چرا؟

جوابی از اهورا نشنیده و خودش ادامه داد: سرطان داشت. به زانیار گفته بود آخرین آرزوم، داشتن توئه. اون هم ناچار شده و قبول کرده بود.

باز هم اهورا حرفی نزد.

هیچ نمی‌فهمید که وقتی ته‌نیا با او درد و دل می‌کند، یعنی خیلی برایش عزیز است! تا به امروز، فقط با آینه اش حرف می‌زد.

اما حالا ورق برگشته بود.

زین پس قرار بود اهورا به جای آن آینه، مرهم دردها و همدم روز و شب‌هایش شود...

_ وقتی میرم سر خاک اسرین، می‌فهمم دنیا خیلی کوچیکه! ممکنه یه روز، من زیر اون خاک باشم و حسرت‌ها و آرزوهایم به‌خاطر غرورم، زیر خاک برن.

این را گفت و دید که دست اهورا روی پایش مشت شد!

آن‌قدر مشتش را محکم فشرد که رگ‌های دستش برجسته شدند!

لبخند محوی زد و گفت: اسرین هم گناه داشت.

دیگر نتوانست سکوتش را حفظ کند و آهسته گفت: زانیار هم!

سرش را تکان داده و خنده‌اش را به سختی کنترل کرد.

_ خب آره. اون هم گناه داشت.

این بار کاملاً به سمت ته‌نیا چرخید.

_ می‌خوای برگردی؟

منظورش را از "برگردی" متوجه شد.

با همان لب‌خند شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم! فقط می‌دونم که زانیار مقصر نبوده و بی‌خودی اذیتش کردم.

حس کرد تا مغز استخوانش از این حرف سوخت!

پس ته‌نیا، به زندگی دوباره با زانیار می‌اندیشید.

با لحنی که حسادت در آن بی‌داد می‌کرد، گفت: حق که داشت. اما حال خوب یه دختر دیگه رو به عذاب دادن تو ترجیح داد.

ته‌نیا هم نگاهش از امواج دریا به چشمان اهورا سوق داد.

_ اهورا! اون خیلی مرده! من از تصمیمی که گرفتم، اصلاً ناراحت نیستم و حتی تحسینش هم می‌کنم.

و اهورا برای لحظه‌ای خودش را جای زانیار گذاشت.

به احتمال نود و نه درصد در آن شرایط، اسرین را نمی‌پذیرفت.

عذاب کشیدن اسرین در چند ماه آخر عمرش؛

و عذاب کشیدن و افسرده شدن ته‌نیا.

این‌ها دو گزینه‌ای بودند که زانیار تنها می‌توانست یکی‌شان را برگزیند.

اگر اهورا به جای او بود، قطع به یقین کنار ته‌نیا ماندن را ترجیح می‌داد!
بعد هم می‌کوشید تا طوری دیگر اسرین را خوشحال کند.
شاید با پر کردن کمبودهای دیگرش...
_ خوبه. پس براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم!
خدا می‌داند که چند بار مُرد و زنده شد تا این جمله‌ی شش کلمه‌ای بیست و نه حرفی را
بر لب آورد!
خوشبختی خواستن برای تانیا؛
آن هم با مردی دیگر؟!
سخت بود اما...
او که نمی‌توانست ته‌نیایش را به کاری اجبار کند!
باید اجازه می‌داد هر طور که دلش می‌خواهد تصمیم بگیرد.
باید راه را برای او هموار می‌کرد!
ته‌نیا باز هم تبسم زد و به دریای خروشان خیره شد.
آهسته گفت: برای خودمون آرزوی خوشبختی کن!
با لحنی ناباورانه فریاد زد: چی گفتی؟!
دوباره نگاهش را به اهورا داد.
صورت او درست شبیه به علامت تعجب شده بود!

لب‌هایش را با زبان تر کرده و کلمات را به سختی کنار هم چید: اون شب نشد بهت بگم... من هم دوستت دارم! و می‌دونم که تو هم داری. پس...

لبخندش پررنگ تر شد. این تمام چیزی بود که از زندگی می‌خواست!

پس خیره به اعماق چشمان اهورا زمزمه کرد: تا آخرش با هم می‌مونیم!

و این تکه از زندگی، به همراه عکسی که شمیم از پشت سر از آنان گرفت، تا سالیان سال در خاطرشان حک و در آلبوم عکس‌هایشان ثبت شد!

دست‌های لرزانش را پیش برد و صورت ته‌نیا را قاب گرفت.

_ یعنی میگی دوستم داری!

سرش را تکان داد و با خنده فریاد زد: عاشقتم، آقای مستندسازی که مدام با خر و گورخرها در ارتباطی!

او هم خندید و سرش را جلو برد، بوسه‌ای ناگافل برای تثبیت آن لحظه تقدیمش کرد!

سپس چند میلی متر عقب تر رفته و زمزمه کرد: اولین باری که اسمت و معنی‌اش رو از زاوش شنیدم، اون قدر به نظرم زیبا اومد که تصمیم گرفتم واسه دخترم انتخابش کنم! اما خب... این‌که تو داری میگی دوستم داری و من هم دلم نمیاد پستِ بزمنم، برنامه هام رو خراب کرد!

ته‌نیا خندید و مشتی به بازویش زد.

با این‌حال دوست داشت بیشتر بشنود!

چه حرف عاشقانه باشد و چه اراجیف مخصوص اهورا!

هرچه که بود دلش می‌خواست گوش کند!

_ خب... ته‌نیا که شد اسم خانمم! حالا با معنی‌اش چی کار کنیم؟

ته‌نیا لبخند محوی زده و گفت: قبل تو، به وسعت اسمم تنها بودم!

او هم متقابلاً لبخند زیبایی زده و نجوا کرد: پس با اومدن من، تنهایی‌ات کم شد! حالا که قراره هرثانیه کنارت باشم، نظرت چیه که تنهایی‌ات رو به من بفروشی؟

خندید و گفت: عالیه! چند خریداری؟

اهورا جیب‌های پیراهن زیبا و روشنش را گشت، اما فقط یک خودکار مشکلی یافت.

بی‌فکر پیراهن را درآورده و تکه‌ای از آستین آن را پاره کرد!

ته‌نیا با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و منتظر شد تا هدفش از این کار را ببیند!

به سختی و با خطی کج و ماوج روی تکه پارچه جدا شده، این‌گونه نوشت: بسم رب عشق!

اینجانب اهورا نیک‌زاد، فرزند هیرداد، متولد سی اردیبهشت هزار و سی صد و شصت و نه، نشسته در ضلع جنوبی حیاط ویلای پدری و در کنار بانوی زندگی‌ام، ته‌نیا، به ایشان این‌گونه تعهد یاد می‌کنم، همان‌طور که ذکر کردم تا ابد عاشقت خواهم ماند و به قیمت زندگانی‌ام، تمام تنهایی‌ات را می‌خرم!...

♡ پایان (:

...راحاناً...

تاریخ شروع: چهاردهم بهمن هزار و سی صد و نود و نه

تاریخ اتمام: هفدهم اسفند هزار و سیصد و نود و نه

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com